

«بسم نام خالق آرامش»

نام کتاب: شکاریک سیاهپوست (بفترسوم)

نام نویسنده: لریکلیج کادول

نام مترجم: معتمد رفیع‌مهر آبدار

تعداد صفحات: ۷۵ صفحه

تاریخ انتشار: سال ۱۳۹۹



کافئین بوکلز

CaffeineBookly.com



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

وجف می‌توانست در کنار همسرش بیارامد و نگرانی‌های دنیای بیرون را به دست فراموشی بسپارد. فردا شنبه بود و حتماً يك دسته نامه های تازه دادگاه را روی میزش می‌گذارند تا به اجرای احکام دادگاه بپردازد. برت به کنارش آمد. به او خیره شد و گفت:

- کلانتر جف، هنوز او را پیدا نکرده‌اند.

- چه کسی را؟

برت با حیرت گفت:

- پسر سیاه‌زنگی را می‌گویم.

کلانتر چند لحظه‌ای سکوت کرد. سپس سرش را به طرف برت

برگرداند و پرسید:

- سام بر گشته؟

- نه، کلانتر جف، انگار که غیب شده است. هیچ کس در شهر

چیزی درباره او نمی‌داند.

جف به آهستگی گفت:

- بد شد. واقعاً بد شد.

جف به گوشه ایوان رفت و به آسمان خیره شد. ستارگان روشن

و درشت بودند. اما هنوز زود بود که ماه دربیاد. پرسید:

- از قاضی بن آلن چه خبر؟ آیا تلفن کرد؟

- نه. قربان.

جف يك لحظه سکوت کرد و گفت:

- پسر سیاه‌زنگی وقت کافی داشته تا فرار کند. خیلی دلم

می‌خواهد بدانم که این وضع تا کی ادامه خواهد داشت.

برت به یادش آورد:



- پسره فقط ۲۴ ساعت وقت داشته است. دردسر دیشب همین موقع‌ها شروع شد. شاید تا فردا صبح اورا بگیرند.
درست می‌گوئی، اما احساس می‌کنم که گوئی يك هفته اضطراب را پشت سر گذارده‌ام.

سام برینسون رنگین پوست خیلی دور شده؛ نگران سام هستم. برت حرفی نزد، منتظر ماند تا جف دستوری به او بدهد. جف درحالی که به سوسوی چراغهای پیاده رو نگاه می‌کرد گفت:

- حتم دارم خیلی‌هامی داند چه بلایی به سر سام آمده است. مردم حق ندارند آدمی مثل اورا بدزدند. دزدیدن يك شهروند قانونی، حتی اگر سیاه باشد، جرم جنائی است. سام در این دنیا آزارش حتی به يك مورچه هم نرسیده است. آدم سر به راه وبی آزاری است.

جف چندبار در روی ایوان بالا وپائین رفت. به اندازه‌ای در فکر بود که پیشانی‌اش چین افتاده بود. برت کنار در ایستاد تا اگر جف اورا صدا کند آماده باشد. جف پنج دقیقه‌ای در ایوان بالا وپائین رفت. سپس، درحالی که باشتاب از روی پله‌ها به سوسوی اتوموبیل خود می‌رفت که پارك شده بود، گفت:

- کلاه مرا بیاور. می‌خواهم مرا به فلاوری برنج ببری تا در آن جا سر وگوشی آب بدم.

- اما کلانتر جف...

- حرف نزن و کلاه مرا بیاور.

وقتی برت، کلاه برسر، از ساختمان زندان خارج شد جف در اتوموبیل منتظرش بود.

برت پشت فرمان نشست. جف گفت:



- برت، من وتو به يك سفر رسمی می‌رویم تا دريك کار ناتمام شرکت کنیم. این کار سیاسی نیست و صرفاً جنبه شخصی داره، با دستش به جاده‌ای اشاره کرد که به فلاوری برنج می‌رفت و به برت فهماند تا حرکت کند. به آهستگی از شهر خارج شدند و چند دقیقه بعد به فلاوری برنج رسیدند. در انتهای جاده نور سفید رنگی دیده می‌شد که دو طرف آن را روشن می‌کرد. در مسیرشان چند پنجره روشن دیدند در حالی که اوایل غروب بود. از برابر چند خانه گذشتند که نور کم‌رنگی از زیر درهای آن‌ها دیده می‌شد. در همه کلبه‌های سیاه‌پوستان بسته داخل آن‌ها تاريك بود. درها و پنجره‌ها را مقوا چسبانده بودند، انگار که متروك بودند.

در نیم ساعت بعد، چند ماشین دیگر را دیدند که به آهستگی در جاده می‌رفتند. یکبار به گروهی از مردان در اطراف يك پیچ در جاده برخوردند. دوازده یا پانزده نفر بودند و وقتی نور اتوموبیل به آن‌ها افتاد به داخل بوته‌ها پناه بردند. این مردان کنار يك آتش ایستاده بودند و دود و دم آن تا چند صد متری می‌رسید. جف و برت، در مدت چند دقیقه، از میان دود و دم گذشتند.

وقتی به پل فلاوری برنج رسیدند، نور کم‌رنگ چند اتوموبیل را دیدند. کمی که به آن نزدیک شدند توانستند چند اتوموبیل را به بینند که با عجله پارك شده و صاحبان آن‌ها به جایی رفته بودند. چراغ جلوی بسیاری از ماشین‌ها روشن مانده بود. چند ماشین هم روی پل دیده می‌شد. جف با هیجان گفت:

- نگهدار جف.

از روی صندلی‌اش نیم‌خیز شد. با ناراحتی به جلو نگاه کرد.



- چراغ ماشین را خاموش کن و آهسته برو.
 در جاده خزیدند تا این که به اتوموبیل ها رسیدند. هیچ کس در
 داخل اتوموبیل ها دیده نمی شد.
 از بالای پل سروصدای زیادی به گوش می رسید. برت با حالت
 عصبی، اما با صدای آهسته ای گفت:
 - گمان می کنی او را گرفته اند؟
 - کی را؟
 - سانی را می گویم.
 - نمی دانم.

با اشاره دست به برت فهماند که به سمت دیگر جاده برود وقتی
 اتوموبیل ایستاد، جف در را باز کرد و بیرون آمد. گفت:
 - شغل خودم را فراموش نکرده ام. هنوز هم می خواهم این
 مراسم دار زدن غیرقانونی بدون دردسر سیاسی باشد. اما نگران سام
 هستم.

آندو، به جای این که در بالای جاده قدم بزنند. دایره وار از
 میان علفهای هرزه به سوی نقطه ای رفتند که از آنجا پل را دیده می شد.
 وقتی به آنجا رسیدند، ایستادند. چند نفر از مردها با صدای بلند حرف
 می زدند. برت و جف پشت يك درخت گرد و ایستادند و به حرف های
 آنان گوش دادند. حتی در آن فاصله دور هم می توانستند چند چهره
 آشنا را ببینند. شب بارلو و کلنیت هوف در وسط پل روبروی هم
 ایستاده و بقیه مردها دور آنها حلقه زده بودند. شنیدند که شب
 می گفت:



– این مسابقه تیراندازی را من اداره می‌کنم، و هر کس که از سلیقه می‌خوشش نمی‌آید، گورش را گم کند و به جهنم برود. این مسابقه لعنتی را من اداره می‌کنم.

کلینت هوف چند قدم به جلورفت و با صدای خشم آلودی گفت:

– چرا ماشین‌ات را وسط پل گذارده‌ای و راه‌را مسدود کرده‌ای؟ این که راه و رسم گرفتن يك سیاه‌زنگی نیست. زن پیر من بهتر از تو می‌تواند این کار را بکند.

این همه فریاد و سروصدا به سیاه‌زنگی فرصت خوبی می‌دهد تا از این‌جا فرار کند. ماشین‌ات را از سر راه بردار!

کلینت به شپ نزدیک شد و فریاد زد:

– پارلو، گفتم آن ماشین لعنتی را از سر راه من بردار. من که نمی‌توانم تمام شب را در این‌جا به مانم تا تو سر عقل بیایی. اگر دست روی دست بگذاری، روی همین پل ترا از بین می‌برم.

جپ، برت را تکان داد و آهسته گفت:

– سر گرفتن سانی کلارک سیاه‌زنگی جر و بحث می‌کنند. اینها کسانی نیستند که سام را دزدیدند.

شپ اتوموبیلش را بین دو نرده آهنی پل پارک کرده و آنرا مسدود کرده بود. شپ دستش را در هوا تکان داد و فریاد زد:

– این مسابقه تیراندازی را من اداره می‌کنم. هر کس که می‌خواهد سیاه‌زنگی را بگیرد باید دنبال من بیاید.

هیچکس حرکتی نکرد. کلینت گفت:

– من از آدم‌های مست دستور نمی‌گیرم. اگر ماشین‌ات را از



از روی پل برنداری با يك کامیون می‌زنم بهش.
 دو مرد رو در روی یکدیگر قرار گرفتند. جمعیت به آنها
 نزدیکتر شد تا جدال آنها را بهتر ببینند. یکی از مردان داخل
 جمعیت به آنها نزدیکتر شدند تا جدال آنها را بهتر ببینند. یکی از
 مردان داخل جمعیت گفت:

– این بدترین شکار سیاه زنگی است که تا کنون دیده‌ام. همه
 با هم دعوی می‌کنند و پاهای دراز سیاه زنگی او را از این جا دورتر
 می‌سازد. این که راه و روش شکار سیاه زنگی نیست. این دیگه مسابقه
 پر حرفی است.

کلینت دستش را توی جیبش کرد تا چاقویش را بیرون آورد،
 اما پیش از این که این کار را بکند، شب جلو پرید و او را نقش زمین
 کرد. کلینت از پشت بروی زمین افتاد. يك نفر به شب هشدار داد:
 – شب نگذار به روی تو چاقو بکشد، چون ترا مثل يك گراز
 تکه تکه می‌کند.

– دهنش را به بند و بگذار به جنگند. شب بارلو بلده از خودش
 مراقبت کند. فرقی نمی‌کند که مست باشد یا هشیار. قبلا دیده‌ام که در
 حال مستی هم خوب جنگیده است.

آرایشگر آندرو جونز با يك آچار دوسر به شب حمله کرد. اما
 پیش از این که دستش به شب برسد، يك نفر او را به طرف نرده پل هل
 داد. آرایشگر در حالی که تلوتلو می‌خورد به گوشه‌ای افتاد. يك نفر
 گفت:

– لعنتی‌ها، این که راه و رسم کار نیست. شماها بهتر است زور
 خود را برای وقت دیگری بگذارید. من آمده‌ام تا در شکار يك سياه



پوست شرکت کنم.

يك نفر کلینت را از روی زمین بلند کرد و او را به طرف اتوموبیل‌ها برد. پانزده یاببست مرد دنبالش رفتند. چند نفر پرسیدند:

- شپ. می‌خواهی چه کنیم؟

شپ سرووضعش را مرتب کرد و به سمت اتوموبیلش رفت.

آدمهائی که روی پل بودند شروع کردند به جر و بحث کردن با هم. بعضی از آنها نمی‌دانستند دنبال شپ بروند یا کلینت.

جف و ربرت برگشتند تا از میان علفها به سمت اتوموبیل خود

بروند. جف داشت باشتاب از روی چاله‌ای رد می‌شد که نور يك

چراغ قوه توی صورتش افتاد، فوراً چند نفر دورش جمع شدند.

یکی از مردها پرسید:

- مك كرتين اين جا چه كار می‌کنی؟ جالبه که اشتباهاً از جایی

سردر آورده‌ای که اصلاً به تو مربوط نیست. خیال ناروزدن که نداری؟

دو نفر از مردها با خشونت ربت را بطرف جاده هل می‌دادند.

یکی از مردها گفت:

- چرا کاری را که قاضی بن آلن گفته بود، نکردی؟ من به

او تلفن زدم و او به من گفت که...

جف با ناراحتی حرفش را برید.

- دست نگهدار. بی‌خودی درباره من فکرهای نادرست نکن.

خودم را از قضیه کنار کشیدم تا دارزدن سیاه‌بی‌درد سر باشد. بی‌خودی

این جا نیامدم. می‌خواهم بدانم چه بر سر سام آمده است.

- سام کیه؟

- سام برینسون را می‌گویم. همه او را می‌شناسند. سیاهی است



گه ماشین‌های کهنه‌را با هم عوض می‌کند و گه گاه سرره‌ن گذاردن آن‌ها برای خودش دردسر درست می‌کند. چند نفر او را دزدیدند و می‌خواهم از او خبری بدست آورم.

- مک کرتین، حالا که دنبال کلارک سیاه زنگی هستیم، چرا زاغ سیاه مارا چوب می‌زنی؟

- نه، بچه‌ها. زود نتیجه‌گیری نکنید. فکر کردم شاید یکی از شماها درباره سام چیزی بدانند. امروز صبح او را از زندان دزدیدند. سام آزارش به مورچه هم نرسیده است. سام اتوموبیلی را که در گرو بود فروخت و زندانی شد اما نمی‌خواست آزاری به کسی برساند.
يك نفر گفت :

- الان موقع بدی است که يك سیاه زنگی دچار درد سر بشه. آن سام برینسون سیاه زنگی، یا همه سیاه زنگی‌های دیگر، نباید در این موقعیت با سفید پوستان درگیر شوند.
- سام هیچ وقت به کسی آزاری نرسانده و فقط عادت دارد که ماشین‌های دست دوم را باهم عوض کند.

- بسیار خوب مک کسرتین. سام برینسون اینجا نیست. بهترین کار برای تو در این موقعیت این است که به زندان آندرو جونز برگردی.

جف از حاشیه جاده به طرف اتوموبیلش رفت. مردها در سکوت دنبالش می‌رفتند.

جف که می‌دید بعضی از مردها تفنگک شکاری و تفنگک معمولی در دست دارند، حوصله رفتار بی‌پروای آنهار انداشت و باخشم به آن‌ها نگاه می‌کرد. ناگهان چند نفر دیگر در دل تاریکی بیرون آمدند اما



هیچ يك حرفی نزدند چهره‌هایشان در روشنائی تیره و با اراده به‌نظر می‌رسید. يك نفر جف را به‌طرف ماشین هل داد و گفت:
- بسیار خوب مك كرتین. یادت نره که چند دقیقه پیش چه گفتیم.

جف و برت سوار اتوموبیل شدند. مردها که تعدادشان بین پانزده تا بیست نفر بود. نیم دایره‌ای تشکیل دادند تا جف دور بزند و به‌طرف آندرو جونز برود.

بعد از این که دوسه میلی، یا نزدیک به آن، از آن‌جا دور شدند، برت شروع به‌حرف زدن کرد:

- شاید ما باید به‌زندانیان برگردیم. معلوم نیست جیم کجاست و اگر حادثه‌ای پیش آید. يك نفر باید در دفتر باشد.

جف با اشاره دست به‌او فهماند که سرعت ماشین را کم کند. برت در کنار جاده ایستاد.

جف با لحن محکمی گفت:

- هرچه پیش آید اهمیتی ندارد. من نمی‌توانم اجازه دهم که يك مشت آدم قانون شکن مانع پیدا کردن سام شوند. نه! ما به‌شهر بر نمی‌گردیم. اگر بلائی به‌سر سام برینسون بیاید، هرگز کوتاه نمی‌آیم. بگذار دره‌وای خنك شب چند لحظه اینجا بمانیم تا درباره‌اش فکر کنیم. تصمیم گرفته‌ام تا وقتی از سرنوشت سام با خبر نشده‌ام به‌شهر برنگردم حتی تا روز قیامت هم دنبالش می‌گردم.



ماه کامل بر آمد و ژرفنای تاریک جنگل کاج را روشن کرد. بر اثر حرکت اتوموبیل‌های زیادی که در جاده شوسه در حرکت بودند گرد زرد و خاکی مانند به هوا برمی‌خاست و سپس به روی لایه‌های زمین هموار قرار می‌گرفت. این گرد و خاک بر بوته‌های کنار جاده پخش می‌شد برگ سبزرنگ آن‌ها را زنگ‌زده می‌نمایاند. بوته‌ها در پرتو مهتاب درخشان، به حالت خمیده می‌درخشیدند و هوای گرم تابستانی شب‌نم بوته‌ها را از مزرعه‌ای به مزرعه‌ای دیگر می‌برد. همه جا آرام بود و گه گاهی صدای عوعوی يك سگ از دور دست بگوش می‌رسید .

برت، بی آنکه حرفی بزند، کنار جف توی اتوموبیل نشسته بود. نیم‌ساعت آزرگار بود که آنجا بودند و جف حرفی نزده بود . بورت ساعتش را بیرون آورد و به آن نگاه کرد. سپس توی صورت جف، که چراغ داخل اتوموبیل به رویش می‌افتاد، خیره شد و گفت:

- دلم نمی‌خواهد دوباره در این باره حرف بزنم، اما يك نفر باید درزدان بماند جف، اتفاقی پرسید:

- چرا ؟



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

- چون ممکن است قاضی بن آلن بخواهد باتو تماس بگیرد .
اگر تصمیمش را عوض کند و بخواهد که تو سیاه‌زندگی را بگیری.
در اینجاستش به تو نمی‌رسد.
جف با اشاره دست باو فهماند که به راه بیافتد . به آهستگی از
آنجا دور شدند .

سه کیلومتر در جاده جلو رفتند. در نه یاده کیلومتری آندرو جونز
بودند که جف باحرکت دستش به او فهماند که در جاده اصلی دور بزند
و به سمت يك جاده باریک و باران زده به رود که بین دو مزرعه پنبه‌ای که
قرارداشت که تا بلندی زانو می‌رسید. برت نمی‌دانست که جف چه فکری
درسر دارد، اما دستوراتش را بدون چرا انجام می‌داد. برت جاده باریک
و ناهموار و مارپیچ را نمی‌شناخت، اما فکر می‌کرد که جف آنجا
را می‌شناسد.

ناگزیر شدند از میان يك نهر بگذرند. پیش از اینکه از نهر عبور
کنند، برت ماشین را متوقف کرد و با اضطراب پرسید:

- کلانتر، این جاده به کجا می‌رود؟

جف با شتاب پاسخ داد :

- مهم نیست که به کجا می‌رود. راحت را ادامه بده . من تمام
کوره راه‌های شهرستان جولی را مثل کف دستم می‌شناسم. هفته پیش
خودم اینجا بودم. راه بیفت.

از نهر کم عمق گذشتند و نزدیک به يك کیلومتر جلورفتند. در
انتهای يك آبگذر عمیق، ماشین به پشته‌خاک خورد و ایستاد. آخر جاده
يك آغل مخروبه گاو بود. در پشت این آغل مخروبه ، نمای يك کلبه‌دو
اطاقه دیده می‌شد.



جف درماشین را ز کرد، وپیش از اینکه برت بهتواند حرفی بزند، از آن پیاده شد.

مم به دنبالش راه افتاد و از روی يك رشته سیم خاردار گذشت که بین آغل و يك درخت سیب کشیده شده بود. سیمها زنگ زده بودند و وقتی به آنها دست می زدند خش خش می کردند. در داخل محوطه بقایای چند اتوموبیل قراضه و شکسته دیده می شد که در زیر نور مهتاب به لاشه های استخوانی جوجهائی شبیه بودند که گوشت آنها را بلعیده باشند.

بعضی از ماشینها يك وری شده و چندتائی کاملاً وارونه شده و به لاک پستی شباهت داشتند که به پشت خوابیده باشد. بقایای پاره شده تودوزی ماشین و دنده كوچك و میله های خمیده زنگ زده در داخل حیاط افتاده بودند، گوئی که از داخل ماشین به بیرون پرتاب شده بودند. چراغهای جلوی اتوموبیل کلانترجف، انبوهی از چرخ لنگرهای زنگ زده را در نوری قرمز رنگ گرم می کرد. جف داشت از میان حیاط می گذشت. برت دوان دوان خود را به او رسانید، پرسید :

– اینها چیه کلانترجف؟

جف سرش را بر گرداند و درحالی که با تعجب به او خیره شده بود، گفت:

– سام برینسون اینجاست گئی می کند. فکر می کردم همه موضوع را می دانند.

برت به در کلبه نزیک شد و آنرا به صدا در آورد.

هی! کی اونجا هست؟

صدائی از داخل کلبه نیامد. پنجره هارا با کمر کمرهای چوبی



محکم بسته بودند و حتی يك ذره روشنائی از لای در بیرون نمی آمد. جف باپایش به پائین در نازك زد به طوری که تمام کلبه به لرزه در آمد. سرش را به جلو خم کرد و از شکاف در گوش داد .

هر دو آنها صدای خش و خش يك تشك ساخته شده از پوست ذرت را از جائی در داخل کلبه شنیدند. لحظه ای بعد، صدای افتادن يك صندلی به روی زمین به گوش رسید.

جف يك قدم به عقب رفت و به برت نگاه کرد. لای در فقط به اندازه يك اینچ باز شد، به طوری که نمی توانستند کسی را ببینند. جف به جلو خم شد و در حالی که سعی می کرد تا چهره تاریک را از میان درز در بیند، با لحن امیدواری پرسید:

- تو هستی سام؟

صدای ضعیف زنی پرسید:

- کی پشت دره؟

جف سعی کرد با مهر بانی حرف بزند:

- می خواستم ببینم سام خانه است. من کلانتر مك كرتین از آن درم.

و چونز هستم .

در با صدای بلندی بسته شد به طوری که سراسر کلبه را لرزاند . جف و برت برای لحظه ای به در نگاه کردند. سپس جف محکم تر به تخته در زد . کمی عقب ایستاد. اما جوابی نیامد. جف پرسید :

- همسر سام خانه است؟ تو هستی عمه جینی؟^۱

زن بالحن مشکو کی پرسید :

- چه کرداری ؟

Aunt Ginny -1



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

جف باشتاب جواب داد :

– دنبال سام می‌گردم عمه جینی. سام دیگردد زندان نیست. در باز شد. چهره سیاه و براق عمه جینی ظاهر شد. باشك به جف و برت نگاه کرد و لباس خواب کتانی قرمز رنگش را به روی سینه اش کشید. سپس بالحن محکمی گفت :

– سام برایم پیغام داده که در زندان است ...

و به دو مرد سفیدپوست نگاهی جدی انداخت .

– ... مگر در زندان نبود؟

جف سرش را به آهستگی تکان داد. عمه جینی گفت:

– در فکر بودم که پنج دلاری تهیه کنم و او را از زندان بیرون آورم. اما اگر این آدم به خواهد به من دروغ بگوید ، هر وقت دستم باو برسد خدمتش می‌رسم ...

ناگهان از سخن گفتن باز ایستاد و نفس نفس زد. لباس خوابش را روی گردنش کشید . سرش را خم کرد و داخل حیاط را نگریست و گفت :

– نکند يك زن زرد پوست او را از من گرفته است؟ اگر دستم به سام برسد حسابی عقلش را سر جایش می‌آورم.

جف با احتیاط گفت:

– این طور نیست عمه جینی. این دفعه گرفتاری زن ندارد. چند نفر سفید پوست سام را دزدیده‌اند و به این خاطر بود که به اینجا آمدم ...

عمه جینی با دست آزاداش در را چسبید. جوری نگاهی کرد که انگار چشمهایش دور سرش می‌گردد و فریاد زد :



- خدای من! نکنند مثل سانی کلارک برای خودش دردسر درست کرده باشد؟

جف بالحن مطمئنی گفت :

- اصلاً این حرف‌ها در کار نیست . سام را اشتباهاً دزدیده‌اند . برای چند لحظه سکوت برقرار شد . عمه جینی لباس خواب گشادش را محکم بدور گردنش انداخت و به داخل کلبه رفت . اما دوباره سرش را بیرون آورد و با حیرت پرسید :

- پس این دفعه گرفتاری اتو موبیل ندارد؟

- نه . اشتباهی او را دزدیده‌اند . نمی‌خواهم حادثه‌ای برای سام پیش آید . برای همین دنبالش آمدم ... جف از کنار در دور شد .

- اگر اینجا آفتابی شد، بهش بگو که فوراً به من خبر بدهد چون اگر بیدایش نشود نگران می‌شوم .

- پیغام شما را باومی رسانم و حرفتان مو به مو برایش می‌گویم . جف و برت از کلبه دور شدند . عمه جینی پرسید :

- این سفید پوستها چه وقتی او را آزاد میکنند؟

اما پیش از اینکه جف جوابش را بدهد، بداخل کلبه رفت و در با صدای بلندی بسته شد . جف گفت :

- لعنتی‌ها . امیدوارم که این آدمها برای من دردسر درست نکنند . اما انگار که مردم همیشه برایم دردسر می‌تراشند . مردی به سن و سال من باید این موقع شب در رختخواب خود خواب باشد نه اینکه اینجاها پرسه بزنند و کارها را صاف و صوف کند . این کارها همه‌اش بی معنی است .



جف با گام‌های استوار از میان حیاط می گذشت و از میان ماشین‌ها و انبوه سپرهای زنگ زده و لاستیک‌های پوسیده به سمت اتوموبیلش می‌رفت. هنگامی که از کنار بدنه يك ماشین وارونه می گذشت، ایستاد و دست خود را برای لحظه‌ای به روی آن گذارد. به آرامی به بدنه ماشین زد و دستش پراز گرد و خاک شد. بالحن تحسین آمیزی گفت :

– سام خیلی دلش می‌خواهد که دور و برش پراز ماشین باشد ، درست می‌گم؟ اگر آدم پولداری بودم، اولین کاری که می‌کردم این بود ماشین به سام بدهم که راه برود.

اگر ماشینی داشت که می‌توانست با آن گشت بزند، خیلی خیلی خوشحال می‌شد؛ درست می‌گم؟

برت سرش را تکان داد. برت نمی‌دانست که آیا جف می‌خواهد به شهر برگردد یا نه. نگران بود که در دفتر کلانتر در این موقع شب کسی نیست. با شتاب به کنار جف رفت و گفت :

– شاید فاضی بن آلن...

جف با خشونت او را کنار زد.

– پسر، من دارم به میل خودم عمل می‌کنم. نمی‌توانم دست روی دست به گذارم و کاری برای سام برینسون نکنم .
...اما...

جف بالحنی نسا آشنا گفت:

– اماندار دپسرم. سام يك رنگین پوست است. نمی‌توانم ساکت بنشینم تا بلایی سراو بیاید.



- کلانتر جف، می‌خواهی چکار کنی؟
جف در حالی که چشمهایش را می‌گرداند و از توی حیاط به
اتوموبیل خود نگاه می‌کرد، گفت:
- تا آخرین لحظه دنبالش می‌گردم.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

شب بارلو ، درحالی که تپانچه‌ای در جیبش سنگینی می کرد ، از میان جاده باریک به سوی کلبه‌های سیاه‌پوستان می‌دوید. شش یا هفت نفر همراهش بودند، و بقیه جمعیت آهسته‌تر از پشت سرش می‌آمدند. شب برای رسیدن به کلبه‌ها به اندازه‌ای شتاب داشت که صبر و قرارش را ازدست داده بود . وقتی از نردده‌ای درصد متری جاده بالا رفتند، دویدن را شروع کرده بود.

جمعیت مردان پس از اینکه بزرگ‌راه را در سه کیلومتری این کلبه‌ها ترك کرده بودند، از میان مزرعه‌ها رد می‌شدند. سعی کردند از جاده‌ای نروند که به خانه باب‌واتسون واصطبل‌های او می‌رسید. باب واتسون قبلا گفته بود که اولین کسی را که به مزرعه‌اش پای بگذارد به گلوله می‌بندد. در آن لحظات، هیچ کس نمی‌دانست که باب‌واتسون کجاست، اما شب ورفقاییش بر آن شدند تا پیش از اینکه باب‌واتسون دست به کار شود، به خانه‌های سیاه‌پوستان یورش ببرند . شب وقتی در جمع دوستانش بود، دل و جرأت پیدا می کرد اما به‌رحال از باب واتسون می‌ترسید. باب‌واتسون چند بار او را تهدید کرده بود که اگر مراقب محصول پنبه‌اش نباشد، که مسئولیت این کار به‌عهده او بود،



وی را بیرون خواهد کرد.

شب و سایر مردها وقتی به اولین کلبه رسیدند، از سرعت خود کاستند. بانوك پنجه‌ی پا از برابر چند کلبه گذشتند چون نمی‌دانستند که سانی در کدام کلبه زندگی می‌کند. داخل تمام کلبه‌ها تباريك بود و متروك به نظر می‌رسیدند. پنجره‌های کورچوبی از داخل بسته شده بود. انگشتان خود را به روی هر در که می‌گذارند، بسته بود.

شب آهسته بایکی از مردها مشورت می‌کرد تا اول وارد کدام کلبه شوند. پس از گذشت لحظاتی، تصمیم گرفتند که يك کلبه را به طور اتفاقی انتخاب کنند. همه مردان به آرامی در اطراف کلبه جمع شدند. وقتی کلبه محاصره شد، یکی از مردان سعی کرد تا در کلبه را باز کند اما در محکم از داخل بسته شده بود. تپانچه‌اش را بیرون آورد و روی سوراخ کلید گذارد و شليك کرد. در بدون اینکه حرکتی بکند باز شد.

چند نفر به داخل کلبه هجوم بردند و چراغ را روشن کردند. بقیه، در را هل دادند و داخل شدند. عده‌ای هم کرکره‌ها را پشائین کشیدند و از راه پنجره وارد شدند.

يك مرد سیاه‌پوست و زنش که در رختخواب بودند از دیدن آنها حیرت کردند و از ترس لحاف را روی سرشان کشیدند.

- اسمت چیه سیاه زنگی؟

- لوك.^۱

- لوك چی؟

سیاه‌پوست در حالی که از ترس می‌لرزید پاسخ داد:



- لوك باتوملی^۱، قربان.

- این سانی کلارك سیاه زنگی کجا زندگی می کند؟

- کی قربان؟

شب فریاد زد:

- شنیدی چه گفتم؟

تفنگ یکی از مردها را گرفت و با قنداق تفنگ به سر مرد سیاهپوست زد. سیاهپوست به گوشه بسترش پناه برد و زنش را هم با خود کشید. بعد نفس نفس زنان گفت:

- سانی کلارك با مادر بزرگش مامی تالیافرو زندگی می کند. کلبه‌ی آنی در يك قدمی جاده است، ارباب سفید پوست. خواهش می کنم...

بعد با شتاب افزود:

- ... دوخانه، آن طرف جاده...

همه مردها به سوی در دویدند. پیش از این که به کنار در برسند، شب ایستاد. سرش را برگرداند و به زن و مرد سیاهپوست نگاه کرد. بعد، با صدای بلندی گفت:

من اینجا می مانم تا ببینم این سیاه زنگی راست می گوید یا نه. کمتر سیاه زنگی ای تا به حال به من دروغ گفته است. امکان ندارد که يك سیاهپوست به من دروغ بگوید.

لوك و زنش در گوشه رختخواب در کنار دیوار می لرزیدند. فنر رختخواب بر اثر حرکات ترس آلودشان سروصدا می کرد و می - لرزید. شب درحالی که به طرف رختخواب می رفت گفت:

Luke Bottomly – ۱



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

– سیاه زنگی، اینجا ایستاده‌ام تا ببینم راست می‌گوئی.
به جلوی رختخواب رفت و نور چراغش را به روی بدن برهنه
و سیاه زن انداخت پوزخندی زد و گفت:

– خیلی زود معلوم می‌شود که راست گفته‌ای یا نه.
بعضی از مردها اطاق دیگر کلبه را می‌گشتند که در آنجا يك
چراغ خوراك‌پزی و يك ميز قرار داشت. شب پرسید:
– این زنی که توی رختخوابه، زن تست؟

لوك سرش را تکان داد. چندبار لب‌هایش باز و بسته شد اما
صدائی از آن خارج نگردید. با ترس به آدم‌های اطراف خود نگاه می‌کرد.
شب در حالی که به مردهای اطراف خود نگاه می‌کرد و پوزخند
می‌زد، پرسید:

– اگر يك نفر بیاید اینجا و به زن تو تجاوز کند، چه حالی
پیدا می‌کنی؟
– تنفر.

– حتماً نفرت پیدا می‌کنی. آنقدر دیوانه می‌شوی که تفنگت
را برمی‌داری و اولین کسی را که ببینی به‌سویش شلیک می‌کنی. این
کار را نمی‌کنی؟ حتی اگر سفیدپوست باشد، باز هم این کار را می‌کنی،
نمی‌کنی، سیاه زنگی؟

سیاهپوست با صدای آرام وجدی گفت:
– من به يك مرد سفیدپوست آسیبی نمی‌رسانم.
زنی که در رختخواب بود غلتهی زد و خود را بیشتر به شوهرش
چسباند.

شب نور چراغ قوه‌اش را توی صورت مرد سیاهپوست انداخت



و با صدای بلندتری پرسید:

- سانی کلارك كجاست؟ كجا پنهان شده؟

مرد التماس كنان گفت:

- من چیزی درباره سانی نمی‌دانم. خواهش می‌کنم قربان.

من چیزی نمی‌دانم.

- مگر دیشب نشیدی که سانی به يك دختر سفیدپوست تجاوز

کرده است؟

- شنیدم، اما نمی‌دانم سانی كجاست. از پریروز تا به حال او

را ندیده‌ام. حرفم را باور کنید ارباب سفیدپوست.

یکی از مردها در حالی داخل اطاق شد که تخته لوله‌ای شکلی

را که در دست داشت تکان می‌داد.

مرد گفت:

- دمر بخواب سیاه زنگی.

لوك با التماس به سایر مردهائی نگاه کرد که در اطراف او ایستاده

بودند. لحظه‌ای درنگ کرد و سپس به آرامی دمر خوابید و گفت:

- نه، آقا، ارباب سفیدپوست این کار را نکنید، من کار بدی

نکرده‌ام که كنتك بخورم. خواهش می‌کنم مرا نزنید.

يك نفر پرسید:

- مگر تو يك سیاه زنگی نیستی؟

يك مرد به طرف رختخواب رفت و پیراهن خواب زن سیاهپوست

را از تنش بیرون آورد. سیاهپوست و زنش به هم چسبیدند تا بدن

زن دیده نشود.

- ارباب سفیدپوست. من کار بدی نکرده‌ام تا كنتك بخورم.



همیشه آدم سر به راهی بوده‌ام. اگر دلنات می‌خواهد مرا شلاق بزنی، این کار را به کنی، اما حرفم را باور کنی. مردم سفید پوست. - دهنتم را ببند سیاه زنگی و گرنه کنی می‌خوری که تا به حال نخورده‌ای.

- اما مردم سفید پوست...

- دمر بخواب.

مرد سیاه پوست به روی شکمش خوابید و از زیر چشم به صورت مردهای بالای سرش نگاه می‌کرد. تخته به شدت به پشت او خورد. فریاد گوش خراش کشید. زنش هم شروع کرد به فریاد کشیدن. مرد سیاه پوست فریاد زنان گفت:

- ای مردم سفید پوست به من رحم کنی.

خفه شو سیاه زنگی.

هر بار که تخته فرود می‌آمد، فریاد مرد سیاه پوست فضای اطاق را پر می‌کرد. پس از پانزده یا بیست ضربه، به لوك اجازه دادند تا روی کف اطاق بیاستد. از جای خود بلند شد و از ترس کنار تخت ایستاد. یکی از مردها با قنداق تفنگ شکاریش به بدن زن زد. زن سرش را روی بالش گذارد و گریه کرد. لوك با ناامیدی گفت:

- ارباب سفید پوست، هر چه می‌خواهید مرا بسزنی اما به زنی کاری نداشته باشید. او کار بدی نکرده است. دست از سراو بردارید. يك نفر از مردها گفت:

- چند دفعه باید به کارگران باب واتسون گفت که خفه شوند، مثل اینکه حرف توی گوششان فرو نمی‌رود.

موقعی که داشتند زن را وسط رختخواب می‌نشاندند، یکی از



مردها به طرف طاقچه بالای بخاری رفت و يك بطری ۱۶ پینتی^۱ که تا نیمه آن ترپنتین^۲ را برداشت و آورد. بقیه مردها دور رختخواب جمع شدند. لوك فریاد زد:

– ای مردم سفیدپوست می‌خواهید چه بلائی سراو بیاورید؟ شب فریادزنان و با قن‌داق تفنگگ مرد سیاهپوست را به طرف دیوار عقب راند و گفت:

– چند دفعه گفتیم که دهان لعنتی‌ات را ببند. مگر نگفتم؟ مردها به طرف تخت رفتند. زن را مجبور کردند تا پایش را دراز کند. سپس شیشه ترپنتین را به داخل دهانش ریختند. زن، اول به شدت می‌لرزید، اما وقتی مایع گل‌ویش را سوزانید، از شدت درد فریاد کشید. زن می‌خواست غلت بزند اما مردها او را گرفته بودند. سپس ایستادند و درد کشیدنش را تماشا کردند. دیوانه‌وار فریاد می‌کشید و با ناخن دستش پوست تنش را می‌کند. لوك سعی کرد به کمک او برود اما در وسط اطاق او را از پای در آوردند. در همین موقع مردانی که به کلبه سانی رفته بودند، برگشتند. یکی از آنها گفت:

– فکر نمی‌کنم این سیاه‌زنگی دیشب به خانه آمده باشد. مادر بزرگش در خانه بود و جوری حرف می‌زد که انگار چیزی در باره او نمی‌دانست. فکر نمی‌کنم دروغ گفته باشد. هیچ پیرزن سیاه‌پوستی در چنین وضعی دروغ نمی‌گوید چون می‌داند که اگر دروغ بگوید دردسر زیادی برای خودش درست می‌کند. پیرزن گفت که از

۱- يك پینت (Pint) ۱۶ اونس است - م.

۲- ترپنتین (Turpentine) نوعی سوخت بین بنزین و نفت است. م.



سانی خبری ندارد.

مردهای تازه وارد به کنار تخت رفتند و درد ورنج زن را تماشا کردند. بوی ترپنتین به قدری در اتاق پیچیده بود که فهمیدند چه بلائی به سر آن زن آورده‌اند؛ ایستادند و به بدن برهنه زن نگاه کردند. شب اولین کسی بود که از کنار تخت دور شد و به طرف در رفت. بقیه مردها هم دنبالش رفتند. شب به آهستگی داخل جاده شد. به بالا و پائین جاده نگاه می‌کرد، گوئی که نمی‌دانست به کجا بنگرد. خشمش فزونی یافته بود. امیدوار بود پیش از اینکه دار و دسته کلینت-هوف سانی کلارک را پیدا کنند، او را بگیرد. نگران بود که سانی را در جای دیگری بگیرند، و پیش از این که به‌توانند دستش به سانی برسد، سیاه‌زنگی را به دار بزنند. مردهایی که به دنبال او از کلبه بیرون آمده بودند، منتظر ماندند تا شب اقدام کند.

از فاصله‌ای دور صداهای ضعیفی را می‌شنیدند که از سمت «نیدمور» می‌آمد. نیدمور یک محل مسکونی در تقاطع زیرارنشاریج در حاشیه شمال شرقی شهرستان جولی بود. شب دستش را به گوشش گذارد تا بفهمد چه صدائی است، اما نتوانست از میان این صداها صدای انسانی را بشنود. از این رو دیگر به آن توجهی نکرد.

تنی چند از مردها در جلوی کلبه‌های سیاه‌پوستان بالا و پائین می‌رفتند و با صدای آهسته‌ای صحبت می‌کردند. شب به سوی یکی از کلبه‌های تاریک رفت و با لگد به در آن زد. بر اثر این لگد تمامی مردان شروع به دویدن کردند. یک نفر بد شب گفت:

Needmore - 1



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

- اجازه بده همه سياه‌نگی‌های باب‌واتسون را بیرون بیاوریم و ببینیم درباره سانی چیزی می‌داند، یا نه.

شب او را عقب زد و پیشنهادش را نشنیده گرفت. از پیش، تصمیم گرفته بود تا مدت بیشتری را در این کلبه‌ها بماند. به‌زور داخل کلبه شد و با حرکتی شتابان چراغ‌قوه‌اش را روشن کرد. شش چراغ قوه دیگر نیز روشن شدند.

در داخل کلبه فقط يك زن سياه‌پوست بود که با دیدن آنها شروع کرد به فریاد کشیدن و زیر لحاف پنهان شد. شب لحاف را کنار زد. زن درحالی که قلبش از ترس می‌تپید، روی تخت نشست. زن پوست روشنی داشت و جوان بود. پاهایش را جمع و به گوشه‌ای از رختخواب برد. لباس خوابش را پاره کردند. يك نفر با دیدن این صحنه سوت کشید.

شب به او نزدیک شد و پرسید:

- شوهرت کجاست؟

زن با صدای خفهای گفت:

- در باتلاق او کونی در کارخانه اره‌بری کار می‌کند.

به نظر می‌رسید که بین ۱۶ تا ۱۸ سال داشت. بدنش لاغر و

گرد بود. شب به او هشدار داد:

- بهتر است به ما دروغ نگوئی. چه مدتی است که در کارخانه

اره‌بری کار می‌کنند؟



دختر درحالی که با دستش بدنش را می‌پوشاند گفت:
 - نه. آقا، به شما دروغ نمی‌گویم. تمام سال را در کارخانه کار
 کار کرده است.

اسمش چیست؟

آموس گرین^۱

- مگر او به خانه نمی‌آید؟

- همیشه شب‌های شنبه می‌آید.

- سانی کلارک کجا پنهان شده؟

- کی؟

- سانی کلارک. شنیدی که چه گفتم.

- من چیزی درباره او نمی‌دانم. اصلاً او را ندیده‌ام.

شب با خشم گفت:

- از تو پرسیدم که او را دیده‌ای، پرسیدم کجا پنهان شده؟

زن که تمام بدنش از ترس می‌لرزید، پاسخ داد:

- نمی‌دانم کجاست.

شب از آنجا دور شد و به طرف پنجره رفت. مردها فوراً دور

زن را گرفتند. يك نفر پرسید:

- تو باور می‌کنی که سیادزنگی‌ها به يك دختر سفیدپوست تجاوز

کنند؟

- نه، آقا. باور نمی‌کنم.

سپس، پرسید:

Amos Green - ۱



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

– مگر آموس گرفتار دردسر شده است؟

زنك با التماس توی صورت مردها نگاه کرده

– چرا جواب سؤال مرا ندادی؟

– جواب دادم.

ناگهان شعله آتشی از بیرون زبانه کشید. شب با شتاب از کلبه

خارج شد و بقیه هم به دنبالش رفتند. يك نفر گفت:

– چیزی اینجا آتش گرفته است!

وقتی به بیرون کلبه رسیدند، دیدند که آتش از آشپزخانه يك

کلبه کنار جاده زبانه می کشد. چند نفری به سوی آتش دویدند تا آن

را خاموش کنند، اما شعله آتش به قدری زیاد شده بود که خاموش-

کردن آن ممکن نبود. مردها خود را از کنار آتش عقب کشیدند و

سوختن آن را تماشا کردند. سه یا چهار نفر از مردها بی سروصدا

داخل کلبه شدند و در را بستند. هیچ کس متوجه غیبت آنها نشده بود.

شب درحالی که در بالا و پائین جاده راه می رفت، پرسید:

– چه کسی کلبه را آتش زد؟

هیچ کس جواب نداد. شب با عصبانیت گفت:

– با آتش زدن نمی شود يك سياه زنگی را گرفت، بلکه زودتر

خود را پنهان می کند. هر کس که این کار را کرده عقلش پاره سنگ

برمی داشته است.

شب با بیزاری از آنجا دور شد. جمعیت ایستادند و سوختن

آشپزخانه را تماشا کردند. وقتی آخرین شعله آتش خاموش شد،

پشت سر شب در جاده به راه افتادند. هیچ کس حرفی نزد تا اینکه

محلّه سیاهپوستان را پشت سر گذاشتند. بالاخره یکی از مردها گفت:



- حالا وقت آن است که دوباره جلوی سیاهپوستان را بگیریم. هفته پیش به يك فروشگاه در آندرو جونز رفته بودم. باور کنید سیاهپوستی وارد فروشگاه شد که پول توی جیبش خیلی بیشتر از تمام پولی بود که در تابستان بدست آورده بودم. خیلی ناراحت کننده است که يك سیاه زنگی از من بیشتر پول داشته باشد. مشکل سیاهپوستان در این روزها، داشتن زیاد است، آنها به اندازه يك سفیدپوست، و گاهی اوقات بیشتر از او، دستمزد می گیرند، آن هم در کشوری که سرزمین سفیدپوستان است. می بینیم که يك سیاهپوست بیشتر از من پول می گیرد و کاری از من ساخته نیست. این عادلانه نیست.

يك نفر از عقب جمعیت گفت:

- پس عرض حال بیرون کردن سیاهپوستان را امضاء کن تا از دست سیاه زنگی ها راحت بشی.

مرد اولی با صدای بلندی گفت:

- از این کار خوشم نمی آید. بهترین کار این است که هر چند وقت يك بار یکی از آنها را به دار بزنند تا بقیه حساب کار خود را بدانند. اگر قرار بود سیاه زنگی ها از این جا به روند، بدون آنها ما از بین می رفتیم...

سپس سرش را بر گرداند و فریاد زد:

- اگر سیاه زنگی ها را به افریقا ببرند، پس چه کسی باید کار-

های ما را انجام دهد؟

هیچ کس به پرسش او جوابی نداد. همه در سکوت راه می رفتند و به شهر خود می اندیشیدن که در آن سیاهپوستی نیست تا کارهای سخت را انجام دهد. هیچ کس نمی خواست درباره چنین احتمال ناراحت-



کننده‌ای حرف بزنند.

يك ميل دور از محله سياهپوستان، شپ و سه يا چهار نفر مرد همراه او ناگهان از حرکت باز ایستادند. در آنجا، باب واتسون تفنگ شکاریش را به سوی آنها نشانه گرفته بود. اشتباه نمی کردند، خود باب واتسون بود. نور ماه بربدنه فلزی تفنگ شکاری می افتاد و برقی از آن برمی خاست که همه آنها معنی آن را می دانستند. هیچ کس حرکتی نکرد. باب واتسون چند قدم جلوتر آمد و با لحن آرامی گفت:

– فکر می کنم که شماها حرف مرا جدی نگرفته اید. پیغام دادم به اولین کسی که در جستجوی سانی کلارک وارد مزرعه من شود شلیک می کنم. من جدی حرف می زنم. اجازه نمی دهم یکی از کارگران مرا به دار بزنند. درست نمی دانم شماها چه کسانی هستید، اما بعضی از شماها را می شناسم. نصف شما مستأجر من و با من شريك در محصول هستید. باقی را نمی شناسم، اما این به آن معنی نیست که با آنها کاری ندارم.

يك نفر از میان جمعیت گفت:

– آقای باب، به يك دختر سفیدپوست تجاوز شده و ما نمی توانیم اجازه دهیم که سياه زنگی ها در اینجا با ما این جور رفتار کنند. ما باید مراقب آنها باشیم.

باب واتسون با لحن تندی گفت:

– کلانتر حقوق می گیرد تا قانون شکنان را بازداشت کند. هیچ کس حق ندارد به این بهانه وارد ملک من شود. یکی از مردها گفت:



- کجای کاری؟ کلانتر چون می‌خواهد دوباره انتخاب بشه، در کار ما دخالت نمی‌کند. او عاقل‌تر از اینهاست.
باب واتسون به کنار جاده رفت. درحالی‌که هنوز تفنگش را به‌سوی آنها نشانه گرفته بود، گفت:

- به همه شما فرصت می‌دهم تا از ملك من بیرون برین. این تفنگ شکاری می‌تواند شش بار شلیک کند. فرصت دارید تا از روی آن نرده بپرید و به بزرگ‌راه بروید والا تیراندازی می‌کنم. اما از همین حالامی گویم که اگر بینم یکی از شماها دوباره دنبال آن پسره در اینجا می‌گردد، فوراً يك گلوله نصیبش می‌کنم و برایم فرقی نمی‌کند که این آدم برای من کار می‌کند یا نمی‌کند. خوب، شب تسو چه عقیده‌ای داری؟

شب با چاپلوسی گفت:

- بله، قربان. منظور شما را می‌فهمم.

و به‌سوی نرده حرکت کرد. جمعیت مردان با شتاب از جاده بیرون رفتند و از روی نرده‌ها پریدند. وقتی آخرین نفر به آن سوی نرده رسید، باب واتسون گلوله‌هایش را به‌هوا خالی کرد. چند فشنگ از جیبش بیرون آورد و تفنگ را از نو پر کرد. صدای پاهائی را توی مزرعه می‌شنید. درجاده ایستاد. تفنگ را زیر بغلش گذارد و آن‌قدر ایستاد تا صداها در دوردست‌ها گم شدند.



کلانترجف مک کرتین تا زانو و شکم در میان دسته انبوهی از گیاهان تاج خروس^۱ فرو رفته بود که سپیده بامدادی دمید. سرزمین پیرامون او، غریب و ساکت و خاموش بود. نور گل رنگت‌مه از زمین خیس شده از شب‌نم برمی‌خاست و بی‌هدف به سوی مزرعه‌های آیش شده^۲ می‌رفت. در حالی که جف ایستاده و به شب‌نم خیره شده بود، یک دار کوب دم کوتاه با شادمانی بریک درخت بلند افرا نوک می‌زد. جف به اطراف خود نگاه کرد. نمی‌دانست که در کجا هستند. او و برت در فاصله بین نیمه شب و دمیدن سپیده بامدادی جاهای زیادی را پشت سر گذارده بودند. اما، برای نخستین بار احساس کرد که گم شده است. سرش را بلند کرد تا ببیند آیا هنوز در حوزه شهرستان جولی میباشد یا اینکه اشتبهاً در دل شب از حوزه آن خارج شده‌اند.

۱ – Pigweed

۲ – آیش (Fallow) در اصطلاح کشاورزی عبارتست از شخم زدن زمین و کود دادن آن پس از یکسال استفاده از زمین، و عدم استفاده از آن برای یک مدت مشخص، به منظور تقویت خاک – م.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

برت را دید که از گوشه چهارطاقی‌های قدیمی در محوطه اطراف انبار غله به سویش می‌آید. کلاهش، پشت سرش افتاده و شانهِ‌هایش ناامیدانه خم شده بودند. جف با ناامیدی پرسید:

– ما، در کدام خراب شده‌ای هستیم، برت؟ بیاد نمی‌آورم که چنین جای سستی از منطقه جولی را قبلاً دیده باشم.

برت با خستگی پاسخ داد.

– در دوازده میلی شهر هستیم. اینجا، محله قدیمی فرانک‌ترینر^۱ است.

برت از میان علفهای وحشی به سویش رفت. جف وقتی فهمید که در حوزه کلانتری خودش است، کلی حالش بهتر شد. در اوایل کار کلانتریش، شبها دچار کابوس می‌شد. خواب می‌دید که ناامیدانه در زمین شهرستان دیگری در ایالت جورجیا سرگردان است و در برابر چشمهایش جنایت، تجاوز و آتش زدن عمدی صورت می‌گیرد. به همین دلیل بود که در مدت یازده سالی که کلانتر بود پایش را از شهرستان جولی بیرون نگذاشته بود.

برت گفت:

– فکر نمی‌کنم که سام برینسون اینجا باشد. حتی فکر نمی‌کنم که در مدت چندین سال اخیر پای انسانی به این جا رسیده باشد. ناامیدانه به یکدیگر نگاه کردند.

– خوب، شاید آنها جلوتر رفته‌اند و آن کاری را که می‌گفتند انجام داده‌اند.

– نه کلانتر. درباره سام این کار را نمی‌کنند. شاید در مورد

Frank Turner-۱



يك سياه زنگی ديگر بکنند، اما نه نسبت به سام.
 برت بر گشت و به سرعت از میان علفهای هرزه به طرف خانه
 خرابه رفت. اتوموبيل آنها در جایی در مقابل خانه مخروبه پارك شده
 بود.

جف به سختی می توانست از میان انبوه گیاهان تاج خروس
 راه خود را پیدا کند، اما با تلاش زیادی که کرد توانست جای پای برت
 را دنبال کند. وقتی به کنار چهار طاقی رسید، شنید که يك نفر از فاصله
 نزدیک فریاد می زند. ایستاد و با دقت گوش کرد و این امید در او بیدار
 شد که شاید سام او را صدا می کند.

برت، داشت از خانه مخروبه به طرف جف می آمد. به جف

گفت:

- جیم کوچ است.

جف به کنار چهار طاقی رفت و به آهستگی به آن تکیه کرد،
 صدای پای جیم و برت را می شنید که از میان علفهای هرزه راه می -
 رفتند. اما سرش را بلند نکرد.

جیم نفس نفس زنان گفت:

- صبح به خیر کلانتر. روز خوبی است. این طور نیست ؟
 جف جوابی نداد. می خواست پیش از اینکه جیم حرف بزند
 چند لحظه ای آرامش خاطر داشته باشد. می دانست که اگر جیم خبر
 خوبی داشت، از پیش آنرا با صدای بلند می گفت.

جیم شروع کرد به حرف زدن:

- از دیشب تا به حال تمام شهرستان جولی را دنبال تو و برت
 گشتم. شاید از دو بیست یا سیصد نفر سراغ شد. اها را گرفتم. اگر اتوموبيل



را که جلوی خانه پارك شده ندیده بودم شما را پیدا نمی کردم...
 قلب جف فرو ریخت. چشمهایش را بست تا يك لحظه دیگر
 در آرامش بماند.

- قاضی بن آلن...

جف غرولند کنان گفت

- باید حدس می زدم...

لحن صدایش را پائین آورد و گفت:

- همه شب را نگران بودم

جیم با شتاب گفت

- قاضی بن آلن با خانم نارسینا کالهن بر سر عرضحال دعوایش
 شد. عرضحال را از دستش گرفت و آنرا تکه تکه کرد و به او گفت
 که اگر به خواهد عرضحال دیگری تهیه کند، به جرم ایجاد اغتشاش
 باز داشت خواهد شد...

جف چشمهایش را با امیدواری باز کرد و فك پائینی اش را
 پائین انداخت.

- آن وقت به من تلفن کرد و گفت که تورا فوراً پیدا کرده و به تو
 بگویم که سانی کلارک را بازداشت کنی و به زندان بیاندازی و نگذاری
 يك مو از سرش کم شود.

جف سه دیواره چهار طاقی تکیه کرد. بسا انگشتانش بکندن
 تخته‌های پوسیده آن پرداخت. قیافه اش آنقدر ترحم انگیز بود که سه به
 گوساله يك ماهه‌ای می ماند که در میان يك نرده دارای سیم خاردار
 گیر کرده باشد. جف با لحن بی‌امیدی گفت:

- بچه‌ها، هیچ وقت تا به حال این اندازه احساس عجز نکرده



بودم. تمام شب را در جستجوی سام برینسون در اطراف شهرستان جولی گذراندم، و حالا قاضی بن آلن پیغام می‌دهد که تصمیمش را عوض کرده و از من می‌خواهد تا کارم را رها کرده و آن‌سانی کلارک سیاه‌زنگی را بگیرم. همه‌اش تقصیر سیسی کالهن است که این دردسر را بوجود آورد. اگر چشمم به او بیافتد، آنقدر دنبالش می‌کنم تا از فرط خستگی آرزوی مرگ کند.

ناگهان جف به آهستگی از دیواره چهارطاقی سرخورد و بدنش با صدای تپی به زمین افتاد. برت و جیم پریدند تا جلوی افتادش را بگیرند، اما نتوانستند به موقع از افتادش جلوگیری کنند.

دلپذیرترین احساس سراسر زندگی، به سراغ جف آمده بود. گرم‌ترین روز تابستان بود. در عالم خیال سام برینسون را می‌دید که با ماشین کهنه‌ای در سینه‌کش آفتاب ایستاده است. سام داشت به ماشین چکش می‌زد. جف پشتش را به تنه یک درخت پرشاخ و برگ بلوط در ساحل رودخانه لرد گریک تکیه داده و ماهی خسالدار می‌گرفت. لمیدن در سایه، با گل خنک و نرمی که بین انگشتان پایش نفوذ می‌کرد، آنقدر دلپذیر بود که نمی‌توانست واقعیت داشته باشد. با طعمه کرم و یک چوب پنبه [به سرقلاب ماهی‌گیری] ماهی می‌گرفت. چوب پنبه با شتاب در حرکت بود.

موجهای کوچک را تماشا می‌کرد که بروی آن گسترده بودند و چشم انتظار چوب پنبه بودند تا به‌زیر آنها رود. بی‌آنکه چشمش را از چوب پنبه بردارد، پاهایش را درازتر کرد و انگشتان پایش را بیشتر در گل خنک فرو برد. سپس آماده شد تا وقتی برای سومین بار قلاب



ماهی گیری را به داخل آب می اندازد، آنرا به کشد. آنقدر در ساحل رودخانه ماند تا شش یا هفت ماهی خالدار بزرگ گرفت تا آن‌ها را به خانه ببرد.

کورا این ماهیها را سرخ می کرد و با غذای ذرت می خوردند. وقتی چوب پنبه برای سومین بار به زیر آب رفت، با تمام قدرتش کشیده شد. انگشتانش از گل بیرون آمد و از ساحل لیز به داخل آب افتاد. قلاب ماهی گیری بر فراز سرش بالا رفت...

جف وقتی چشمهایش را باز کرد برت و جیم را دید که بالای سرش ایستاده و او را به شدت باد می زنند. چشمهایش را به سرعت بست. نمی دانست، با اینکه از ماهی گرفتن نفرت زیادی داشت، باز هم این کار را کرده است.

برت گفت:

- سخت نگیر کلانترجف. سخت نگیر کلانترجف. زودحالت خوب می شود.

جف غریب وار به آن‌ها نگاه کرد و گفت:

- بچه‌ها، بزرگترین ماهی را که تا بحال دیده‌اید، گرفتیم. برت در حالی که به شدت او را باد می زد و به جیم کوچ نگاه می کرد، گفت:

- سخت نگیر کلانترجف.

- چند تا ماهی گرفتیم که وزن هر کدامشان چهار کیلو بود. اما زود آن‌ها را به آب انداختم چون کم وزن بودند. قانون می گوید که هر چیز زیرشش اینچ [۱۵ سانتیمتر] را باید سر جایش بر گرداند. اما مك كرتين هرگز ماهی نگرفته است که اندازه اش از نوک سر تا دماغ



کمتر از... .

از روی زمین بلند شد و به دسته علف‌های هرزه نگریست.
ناگهان فریاد زد:

– سام کجاست، سام به کجا رفته است؟
برت او را دلداری داد:

– اوضاع رو براه است کلانتر جف. عجله کردن در هر کاری درست
نیست. يك لحظه آرام باش.

برای يك لحظه همه سکوت کردند. بورت و جیم او را نگاه
می‌کردند و مرتب بادش می‌زدند.

آفتاب به بالای درختها در میان مزرعه آیش شده رسیده بود و
پرتو آن بر صورت جف می‌افتاد. جف به بالای سرش نگاه کرد و نور
آفتاب چشمش را زد. با ترس گفت:

– باید بلائی سر من آمده باشد و گر نه من اصلا از ماهی‌گیری
خوشم نمی‌آید.

برت گفت:

– همین طوره. من و جیم هم باور نمی‌کنیم که تو از ماهی‌گیری
خوشت بیاید.

جف به سرعت نشست. سپس به جیم و بورت با اشاره دست
فهماند که به او کمک کنند تا بلند شود. با دشواری بلند شد. از میان
گل‌های تاج خروس می‌گذشت و به سوی اتوموبیل می‌رفت. تلوتلو
می‌خورد و شاخه‌های بلند آن را با يك حرکت دست کنار می‌زد. وقتی
جیم و بورت خواستند به او کمک کنند تا سوار اتوموبیل شود، آن دو
را کنار زد و گفت:



- حالا خوبم. اگر کار احمقانه‌ای نکرده باشم، حالم خوب است.

جیم و برت پشت سرش آمده بودند تا اگر خواست به زمین بیافتد، او را به گیرند. در اتوموبیل را برایش باز کردند و ایستادند. منتظر ماندند تا دستور بدهد. جف در حالی که روی صندلی راحت خود نشسته بود گفت:

- می‌بینید که دارم وظیفه‌ام را انجام می‌دهم. اگر قاضی بن آرن جنازه یک سیاه‌زنگی را می‌خواهد، من این جنازه را پیدا می‌کنم. اما اگر زنده‌اش را می‌خواهد: باید صبر کند اول من سام را پیدا کنم. و گرنه، خودش باید دنبال گرفتن سیاه‌زنگی برود. گورستان پر از سیاست‌مدارانی است که صدای مردم را نشنیدند. دلم نمی‌خواهد پیش از موقع به گورستان بروم.

جیم پرسید:

- منظورت این است که ما دنبال سانی کلارک نمی‌رویم؟

- منظورم همین است پسر. نمی‌خواهم در یک مسیر آنقدر بدوم که خسته شوم، و بعدش در مسیر دیگری بدوم. اگر قاضی بن آرن نمی‌تواند درست تصمیم بگیرد و دم به دم تصمیمش را عوض می‌کند، کاملاً معامول است که نمی‌دانم مردم چه می‌خواهند. فقط می‌خواهم این را بدانم. می‌خواهم کار بی‌فکرو حساب نکنم. من دنبال سام برینسون هستم و اگر لازم باشد تا روز قیامت هم دنبالش می‌گردم. برت که امیدوار بود این جستجو زودتر تمام شود تا در جائی صبحانه بخورند، پرسید:

- پس بعداً دنبال سام می‌گردیم؟



جف با دستش به شیشه اتوموبیل زد و گفت:

- نه. ما همین حالا شروع می کنیم.

مسیری را که باید بروند با دست نشان داد. برت اتوموبیل را دور زد و درمسیر «نیدمور» براه افتادند. جیم از پشت سر می آمد. وقتی به اندازه يك میل در جاده پیش رفتند، به خانه‌ای رسیدند که جلوی آن يك صندوق پست بود. مردی با لباس کار جلوی صندوق ایستاده و به دو اتوموبیل نگاه کرد.

جف به پشت برت زد و گفت:

- یواش برو برت. شاید این مرد بداند که سام کجاست. ماشین

رانگهدار.

جف از پنجره ماشین سرش را بیرون آورد و درحالی که

نیشخندی می زد که چهره اش را پرچین و چروک می کرد، گفت:

- روز به خیر.

- روز به خیر.

هر دو به دقت به هم نگاه کردند و هر يك منتظر ماند تا دیگری اول

حرف بزند. جف پس از چند لحظه فهمید که او باید حرف زدن را

شروع کند.

- این روزها هوا خیلی گرم شد، این طور نیست؟

- این جور فکرمی کنم.

- زن و بچه هایت خوبند؟

- خوبند.

- محصولت را درو و انبار کردی؟

- هنوز نه.



- می‌خوای برای محصول پائیز امسال از دولت وام بگیری؟
- هنوز تصمیم نگرفته‌ام.
- آیا شپش گندم^۱ به محصولت صدمه زده؟
- نه زیاد.
- هوا گرمه، این طور نیست؟
- آره.

باسوءظن به یک دیگر نگاه کردند و هر یک می‌خواست به فهمد که دیگری از این حرفها چه منظوری دارد. کشاورز چاقوی جیبی‌اش را بیرون آورد و چند ضربه به صندوق پست زد.

جف نفس عمیقی کشید و سرش را بیشتر از پنجره اتوموبیل بیرون آورد. جف که نمی‌توانست جلوی پرسشهایش را بگیرد، پرسید:

- در انتخابات آینده به چه کسی رأی می‌دهی؟
- من یک دموکرات هستم.
- مخالف قاضی بن آلن هستی یا طرفدار او؟
- من جزو دسته بن آلن نیستم، حالا خودت نتیجه‌گیری کن.

کشاورز این حرف را با حرارت زد. کلاهدش را از روی پیشانی‌اش برداشت و توتون باقی مانده در دهانش را با یک تف حسابی به لاستیک جلوی اتوموبیل انداخت.

جف خم شد تا ببیند اتوموبیل روی چه زمینی ایستاده است. به برت اشاره کرد تا موتور ماشین را خاموش کند. کلاهدش را عقب زد و در حالی که لبخند می‌زد گفت:

- امسال، من دوباره، در انتخابات شرکت می‌کنم. سابقه پاک



و خوبی دارم. عمر خود را وقف خدمت به مردم شهرستان جلوی کرده‌ام، اما موقعی که پای حفظ قانون در کار می‌آید تحت تأثیر دسته سیاسی بن‌آلن قرار نمی‌گیرم.

کشاورز دوباره به لاستیک جلوی ماشین تف کرد. سرووضعش را مرتب نمود و پرسید:

- اسمت چیه؟

جف حیرت زده گفت:

- من؟ کلانترجف هستم. فکر کردم...

- پس چرا آن پسر سياه زنگی را در زندان حبس نکردی؟

از زیر چشم به جف نگاه کرد و تیغه چاقویش را با کف دستش

تمیز کرد.

- کدام سياه زنگی؟ سام برینسون را می‌گوئی؟ من داشتم...

- آدمی را به این اسم نمی‌شناسم. منظورم سانی کلارک است.

جف آب دهانش را به سختی قورت داد و به برت نگاه کرد.

کم‌کم داشت می‌ترسید که با ایستادن در آنجا و آلوده شدن در بحث

سیاسی به جای اینکه سودی ببرد، به خودش زیان می‌رساند.

- چطور شد پیش از اینکه آن‌آدمها به شکارش بروند، در این

حول و حوش پیدات نشد؟

- فکر کردم...

- تو حقوق خوبی از دولت می‌گیری، مگر نمی‌گیری؟

جف اعتراض کنان گفت:

- بدک نیست. فقط زندگی را می‌گرداند.

- خیلی بیشتر از پولی است که من درمی‌آوردم. خیلی‌ها هم مثل



من هستند. شهرستان چند سگ شکاری دارد. اگر می‌خواستی آن‌سیاه زنگی را بگیری، فقط کافی بود تا سگهای شکاری را در مسیر او ول کنی. این طور نیست؟

جف در ماشین را باز کرد تا هوا بیشتر وارد شود. در هوای گرم، عرق از تمام بدنش می‌ریخت درست مثل اینکه از میان یک گونی آرد بیرون آمده باشد.

جف با لحنی حاکی از دفاع گفت:

- داشتی درباره سگهای شکاری حرف می‌زدی. این سگها بر خلاف آنچه که مردم فکرمی کنند بعضی وقتها نمی‌توانند خوب عمل کنند. به هر حال، اگر این سیاه زنگی زبروزرنگ از رودخانه فلاوری برنج گذشته باشد، سگهای شکاری نمی‌توانند مسیر او را پیدا کنند. بالاتر از آن، سگها زیاد زوزه می‌کشند و سیاه زنگی موضوع را می‌فهمد. من فکرمی کنم که بهترین راه گرفتن او این است که بوته‌ها را شکست.

مرد با سماجت پرسید:

- پس چرا این کار را نمی‌کنی؟

جف با خشم دستش را به روی صورتش کشید. نمی‌دانست که چگونه پاسخ او را بدهد. امید داشت که تعداد رأی دهندگان مانند این مرد که به صندوق پست تکیه داده است زیاد نباشند. می‌دانست که نمی‌تواند، حتی در این مرحله، یک موضع کلی، خواه به طرفداری از دار زدن یا مخالفت با آن بگیرد، مگر آن که قبلا به فهمد کدام سمت نیرومندتر است. از انتخابات آینده، بیشتر از یک طاعون می‌ترسید. حالا در وضعی بود که نمی‌دانست کدام راه را انتخاب نماید و راه احتمالی



برایش وجود نداشت. می دانست اگر احساسات مردم را ندیده بگیرد، بخت دوباره انتخاب شدن را از دست خواهد داد. در گذشته، قاضی بن آلن همیشه توانسته بود نتیجه انتخابات مقدماتی را با کمی زدوبند با حزب مخالف قطعی کند. اما حالا، جف نمی دانست که آیا قاضی بن آلن آن چنان قدرت سیاسی کافی دارد تا چنانچه موضوع حل نشده دازدن سیاه آشکارا برای نخستین بار در تاریخ انتخابات شهرستان جولی عنوان شود، آن را به سود خود بگرداند. آرزو می کرد ای کاش عقل داشت و به نصیحت زنش که به او گفته بود به ماهی گیری برود، گوش می کرد، و فوراً به این سفر می رفت.

کشاورز با لباس کار وصله دار، و با خشونت، به اومی نگر است. جف لب پائین خود را گاز گرفت. امیدوار بود که مرد درباره پاسخ نشنیده اش سماجت نکند. جف سعی کرد پرسش خود را، در آن شرایط، اتفاقی نشان دهد:

– فکر نمی کنم که تو سام برینسون رنگین پوست را دیده باشی؟
او را دیده ای؟

کشاورز چشمهایش را تنگ تر کرد و نگاهش را به لاستیک جلوی اتوموبیل دوخت. انگار که می خواهد سوله تفنگش را پائین آورد، به دیواره لاستیک بدون خطا تف کرد. چند خط باریک در گوشه دهانش پیدا شد.

– سام کیه؟ تا به حال اسمش را شنیده ام.

– مال آن طرف فلاوری برنج است، بین راه فلاوری برنج و

آندرو جونز.

کشاورز سرش را با آهستگی تکان داد و پرسید:



– واسه کی کار می کند؟

جف با موضع دفاعی گفت:

– واسه خودش. از آن آدمهای ابلهی است که عاشق ماشین‌های

قراضه‌اند.

کشاورز درحالی که صندوق پست را با چاقویش می تراشید،

گفت:

– هرگز اسمش را هم نشنیده‌ام. اما به نظرم میاد از آن سیاه

زنگی‌های بی‌ارزش است که دلشان نمی‌خواهد مثل بقیه سیاه زنگی‌ها

در مزرعه کار کنند.

جف صدایش را بلندتر کرد تا کشاورز صدای او را در میان

صدای موتور ماشین بشنود:

کشاورز پاسخی نداد. باقیمانده تنباکوی دهانش را بروی

زبان‌ش و در گوشه چپ آورد. اما پیش از اینکه بتواند دوباره به لاستیک

تف کند، اتوموبیل دور شد. کشاورز را در وضعی ترك کردند که شان‌اش

را به صندوق پست تکیه داده بود.

نزدیک به يك ميل رفتند و کسی حرفی نزد. بالاخره جف با

لحن غم‌آلودی گفت:

– حدس می‌زنم که رأی او را برای همیشه از دست داده‌ام. از

کجا می‌دانستم که طرفدار سیاه زنگی‌هاست و جزو دسته بسن آلن

نیست...؟

مکثی کرد و با ناامیدی به منظره بیرون نگریست.

– حتماً يك سیاست‌مدار باید روی رأی این موجودات عجیب

و غریب حساب کند جساده‌ای که در آن می‌رانند در قسمت شمالی و



جنوبی از میان بخش می گذشت که در سرحد شرقی قرار داشت. اگر به سمت شمال می رفتند به آندرو جونز نمی رفت که در حدود پانزده میلی غرب آن نقطه قرار داشت، بلکه به ارنشاریج نزدیک می شد.

در بیست دقیقه بعد از برابرش کابه سیاهپوستان یا بیشتر گذشتند که متروک به نظر می رسیدند. در حیات یکی از کلبه ها، لباسهای شسته شده هفته روی بند آویزان بود، اما به نظر می رسید که چند دقیقه پیش ساکنان آن از کابه خارج شده بودند. کر کره های چوبی بسته بود و چفت پنجره ها را انداخته بودند، در ورودی آنها نیمه باز بود.

جف در حالی که به جلوی خود اشاره می کرد، گفت:

– برت، به «نیدمور» برو. می خواهم درباره سام تحقیق کنم. حالا باید او در جایی باشد، این طور نیست؟ نمی توان تصور کرد که آب شده و توی زمین فرو رفته، باید اثر از خودش گذاشته باشد.

چون روز شنبه بود، باید جاده شلوغ باشد. در آن ساعات اولیه بامداد می بایست سیاهپوستان پیاده یا سوار بر قاطریا در پشت ماشین های کهنه دیده می شدند، اما هیچ سیاهپوستی دیده نمی شد.

حتی در «نیدمور» نیز سیاهپوستی دیده نمی شد.

نیدموریک منطقه میانه بود که جمعیت آن فقط به اندازه ای بود که اسمی به رویش بگذارند. دو فروشگاه عمومی که دو تابلو بلند بلند داشتند در گوشه های خیابان به چشم می خوردند. کنار یکی از فروشگاهها يك پمپ گاز و نیلی قرمز رنگ و بلند دیده می شد. سوای چند کلبه بدون رنگ و پراکنده که سفیدپوستان در آنجا زندگی می کردند، چیز دیگری به چشم نمی خورد. سیاهپوستانی که برای خرید به این فروشگاهها می رفتند نام این منطقه را «نیدمور» (Need more)



گذارده بودند و معنایش این بود که وقتی می‌خواهند چیزی را بخرند باید پول پردازند.

برت از سرعت اتوموبیل کاست و در برابر فروشگاه‌های ایستاد که در کنارش يك پمپ گازوئیلی بود. جیم کوچ هم‌پشت سر آنها توقف کرد. جف نگاهش را به خاک شنی اطراف فروشگاه دوخت. نمی‌توانست نگران نباشد. به قدری احساس خستگی می‌کرد که نمی‌توانست از اتوموبیل پیاده شود. از این رو، برت را فرستاد تا يك بطری کوکا کولا برایش بخرد.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

هاروی گلن^۱ کشاورز جوانی بود که در پان لول^۲ در بسالای
ارنشاریج زندگی می کرد. در بامداد آن روز. هاروی گلن صبحانه اش
را خورد و در حالی که باخلال دندانش را تمیز می کرد، داشت به طرف
پائین می آمد که سرپشمالوی يك سیاه پوست را در میان انبوه علفهای
هرزه دید. هاروی ایستاد. خلال دندانش را به دور انداخت و دنبال يك
كلوخه سنگ گشت. هنگامی داشت يك كلوخه سنگ پیدا می کرد،
علفهای هرزه کمی تکان خورد و كله پشمالو از میان آن بیرون آمد.
هاروی به عقب رفت و باشتاب دنبال سنگ گشت.

شب پیش که خبر شکار سیاه زنگی در سراسر منطقه پیچیده
بود، هاروی و همسرش مثل همیشه به بستر خواب رفتند. دست کم نیمی
از مردان ساکن شهرستان جولی در آن نقطه، در این شکار شرکت
کرده بودند؛ اما هاروی به همسرش گفت که از ماندن در خانه می ترسد
چرا که هیچ کس نمی تواند يك سیاه زنگی را در تاریکی شب دستگیر
کند، و به علاوه نمی خواهد وقت خود را با این جور کارها تلف کند.

Harvey Glene-۱

Panlevel -۲



در بامداد آن روز، هاروی پس از خوردن صبحانه، کلاش را به سر گذارد و بسمت ارنشاریج به راه افتاد. در نیمه راه خانه اش وجاد، بود که اتفاقاً نگاهش به سمت علفهای هرزه افتاد و دید که علفها تکان می خورند.

هاروی ایستاد و سنگی را که به اندازه یک پاره آجر بود برداشت و گفت:

- توهستی سانی؟

علفها به شدت تکان خوردند، اما کسی پاسخی نداد. با صدای بلندتری گفت:

- صدای مرا می شنوی سانی؟

احساس کرد که صدای ضعیفی را شنیده است. به صدای ناله ای می ماند که به تدریج ضعیف شده باشد. گردنش را بلند کرد و گفت:

- چه کسی لای علفهاست؟

چند قدم به سمت علفها جلورفت. روی پنجه های پایش ایستاد تا ببیند آیا به راستی سانی کلارک در آنجا پنهان شده است. سعی می کرد زیاد به او نزدیک نشود، مگر آن که مطمئن شود سانی کلارک است چون تفنگش را در خانه گذارده بود تا زنش بتواند در صورت پیش آمدن خطری از خودش دفاع کند. هیچ گونه حرکتی در علفها دیده نمی شد و کله پشمالوی سیاه پوست ناپدید شده بود. هاروی به علفها نزدیکتر شد و گفت:

- بلندشو و بایست سانی. بلندشو و بایست تا ترا ببینم و گرنه

این قلوه سنگ را به سویت پرتاب می کنم.

کله سانی، مثل لاک پشتی که از میان لاک خود بیرون می آید،



تا بالای علف‌ها آمد، و وقتی سانی روی پای خود ایستاد چشم‌های
هاروی داشت از حیرت از حدقه درمی‌آمد. سانی گفت:

– روزبخیر آقای هاروی، حالتان چطور است؟

هاروی از میان علفها به سوی او دوید و از فاصله چند متری به او
نگاه کرد. به حالت نیمه‌دایره حرکت می‌کرد تا به بیند سانی با خودش
اسلحه دارد یا نه. سپس با صدای خشنی گفت:

– سياه زنگی در مزرعه من چه می‌کنی؟

بدن سانی مثل این که روی يك محور قرار گرفته باشد، شروع
به چرخیدن کرد و چشم‌های گردش هر حرکت پای هاروی رامی‌پائید.
سانی با لحن حیرت‌آمیزی پرسید:

– مگر این جا مزرعه شماست آقای هاروی؟ باور کنید که نمی‌دانستم
این مزرعه مال شماست. فکر کردم شاید بی‌صاحب است چون علف‌های
هرزه زیادی در اطراف آن وجود دارد.

هاروی رك و راست جواب داد:

– هیچ زمینی بی‌صاحب نیست:

سانی با صدای ضعیف‌تری گفت:

– همین‌طور است؟ من این موضوع را نمی‌دانستم:

هاروی با لحن تندی گفت:

– حالا که فهمیدی.

ایستاد و به او نگریست.

– واسه چی این‌جا قایم شده بودی؟

– بله. قربان. حالا فهمیدم زمین مال شماست...

مکثی کرد و به علفهای هرزه نگریست.



- ... خودم هم نمی‌دانم چرا درخانه نماندم.
 - چرا درخانه نماندی تا کار کنی؟ مگر تویکی از کارگران
 مزدبگیر باب واتسون نیستی؟
 سانی با اشتیاق گفت:
 - بله. قربان. من درمزرعه آقای باب زندگی می‌کنم...
 سرش را بر گرداند و بایک گردش چشم دنبال افق گشت.
 - امروز دلم نمی‌خواست کار کنم. اصلاً، امروز حالم خوب
 نیست.

هاروی قلوه سنگ را به روی زمین پرتاب کرد و در داخل دایره
 علفهای هرز. گشاد گشاد راه رفت؛ در میان همان همان علفهایی که
 سانی در آنجا پنهان شده بود. به نظرش رسید که گویا سانی مدت
 زیادی آنجا بوده است، شاید تمام شب. پسر سیاه پوست چند قدم
 به عقب رفت و چشم‌هایش با شتاب به افق خیره شد. هاروی پرسید:
 - چرانی خواهی امروز کار کنی؟ مگر برای خودت گرفتاری
 درست کرده‌ای؟

ناگهان عضلات صورت سانی جمع شد. آب دهانش را
 به سختی قورت داد. دست‌هایش را در جیب شلوار پاره پاره لباس
 کارش فرو برد. با لحن جدی گفت:
 - آقای هاروی، من هیچ کاری، من هیچ کار بدی نکرده‌ام
 قسم می‌خورم که کار بدی نکرده‌ام.
 هاروی با شتاب پرسید:

- درباره تجاوز چه می‌گوئی؟ این کار را بدنمی‌دانی؟
 سانی سرش را به زیر انداخت و گفت:



- پس شما هم موضوع را می‌دانید آقای هاروی؟
 - البته که می‌دانم: همه مردم جولی می‌دانند چون در روزنامه‌ها نوشته شده بود.

- روزنامه‌ها؟ در روزنامه‌ها هم نوشته‌اند؟
 هاروی سرش را تکان داد و به او خیره شد.
 - من کار بدی نکرده‌ام آقای هاروی.
 هاروی دستش را دراز کرد و يك مشت پر از علفهای وحشی را کند. علفها را در کف دستش آنقدر بهم مالید تا تخم آنها در آمد و بین انگشتانش پخش شد سپس آنها را دور ریخت. دوباره به سانی زل زد و پرسید:

- پس اسم کار خلافی را که کرده‌ای، چه می‌گذاری؟
 - آقای هاروی، من این کار را نکردم...
 با لحن جدی این حرف را زد. يك قدم جلو رفت و تقریباً داشت از فرط شتاب به زمین می‌افتاد.

- من نمی‌دانم شما از چه چیزی حرف می‌زنید. من این کار را نکردم. در تمام زندگیم کار خلافی نکرده‌ام. همین!
 - خانم نارسيسا کالهن گفت که تو این کار را کردی. او يك زن سفید پوست است. تو که يك زن سفید پوست را دروغگو نمی‌دانی؟
 - نه. آقای هاروی. حتماً دروغگو نمی‌دانم. اما من کار بدی نکرده‌ام.

- گفت که اوو کشیش فلتز تورا در حین تجاوز دیده‌اند. دختر آقای بارلو هم گفت که تو این کار را کرده‌ای. آیا همه آنها دروغ می‌گویند؟



- آقای هاروی من نمی گویم که آنها دروغ می گویند، چون نمی خواهم روی حرف سفید پوست ها حرفی بزنم. اما راستش را می گویم. هیچ کار بدی با دوشیزه کیتی یا کس دیگری انجام نداده ام. سانی به صورت دایره وار حرکت می کرد، به طوری که داشت می افتاد، و جلوی افتادن خودش را می گرفت. با شتاب دور خود می گشت تا هاروی را قانع کند که بی گناه است. هاروی در همانجا ایستاده و بادقت به چهره غمگین پسر سیاه پوست می نگریست، که هر بار از برابر آورد می شد.

- آقای هاروی، حقیقت را به شما گفتم. من حتی به دخترهای رنگین پوست هم دست نزده ام. نمی دانم چرا این حرف را درباره من می زنند، آقای هاروی.

هاروی به دقت به سانی خیره شده بود. مطمئن بود که پسر سیاه پوست در گفته خود جدی است و به آن ایمان دارد. از او پرسید:

- گفتمی که به دخترهای رنگین پوست هم دست نزده ای؟ هیچ وقت با آنها سروکار نداشتی؟

- نه. آقای هاروی. حقیقت را می گویم. حرف هائی راجع به این روابط شنیده ام اما هرگز نخواستم خودم تجربه کنم. به شما دروغ نمی گویم آقای هاروی.

هاروی از آنجا دور شد و در مسیر کوره را پانزده متر جلورفت، وقتی به حاشیه برهنه زمین شنی رسید، ایستاد. به پائین جاده و به درختان زیر ارنشاریج نگاه کرد. در پشت جاده زمین های مسطح قرار داشت که به پرچین هائی می رسید که مزارع محصول را جدا می کرد. به درستی نمی دانست که شکارچیان سانی کجا هستند. از دیشب که رفته بودند،



خبری از آن‌ها نداشت، و همین دیشب بود که صدای هیاهو و سر و صدای آنها را در پائین از نشاریج شنیده بود.

سرش را برگرداند و سانی را دید که در میان علف‌های وحشی، و همانجائی که قبلاً ایستاده بود، قرار داشت و فرار نکرده بود. هاروی دوباره به سوی سانی برگشت. سانی پرسید:

- آقای هاروی می‌خواهید با من چه کنید؟

- نمی‌دانم.

هاروی احساس کرد که چیزی زیر پیراهن سانی حرکت می‌کند. به او نزدیکتر شد.

- چه چیزی را در پیراهنت قايم کرده‌ای؟

- سانی دگمه پیراهنش را باز کرد و دستش را داخل آن نمود

و خرگوش را بیرون آورد.

- این خرگوش را از کجا آوردی؟

سانی در حالی که گوش خرگوش را نوازش می‌کرد، گفت:

- خرگوش خودم است، دیشب او را از خانه‌ام آوردم، آقای

هاروی.

سانی گوشهای خرگوش را گرفت و گذارد تا حیوان به روی

بازویش استراحت کند. خرگوش در يك لحظه تلاش کرد تا خود را

خلاص کند و علف‌های وحشی را دندان بزند. اما سانی دوباره او را

توی پیراهنش گذارد و دگمه آن را بست. هاروی کلاهش را به روی

چشم‌هایش کشید و با ناراحتی گفت:

- نمی‌دانم. اصلا نمی‌دانم.

سانی با امیدواری پرسید:



– چه چیزی را نمی‌دانید؟

هاروی به او جواب نداد. دوباره به طرف کوره راه رفت و لحظاتی به ارنشاریج نگریست. سانی بازم از جای خود تکان نخورده بود.

تصمیم گرفتن در مورد سانی برایش خیلی دشوار بود. می‌دید که یک سفید پوست است.

بعد توی صورت سانی زل می‌زد. سپس به مزرعه‌ها در زمین‌های مسطح خیره می‌شد. نمی‌دانست وقتی این ماجرا تمام شود، چه پیش خواهد آمد. مردان خشمگین و شکارچی سیاه‌زنگی به پشت گردنش می‌زدند و او را تحسین می‌کردند که دست تنها سیاه‌زنگی را گرفته است. اما وقتی او را در زدند، شاید تا آخر عمرش از خودش بیزار می‌شد. آرزو می‌کرد ای کاش در خانه مانده بود. سانی با لحن غم‌آلودی پرسید:

– آقای هاروی؟

هاروی باخشم سرش را بر گرداند.

– آقای هاروی، خواهش می‌کنم به من اجازه دهید تا در خانه شما پنهان شوم. در طول می‌مانم و هر کاری بگوئید انجام می‌دهم. خواهش می‌کنم مرا به جایی نبرید که آن مردها هستند.

این حرف سانی مشکل او را حل کرد. نمی‌توانست به خودش اجازه دهد که یک پسر سیاه پوست را پنهان کند در حالی که نیمی از مردم سفید پوست جولی همه‌جا را در جستجوی او زیر پا گذارده بودند. با خشونت گفت:

– راه بیفت. از این راه بیا.

در کوره راه به راه افتاد. چند قدم جلو رفت. صدای پای سانی



را در پشت سر خود می‌شنید. اما سرش را برنگرداند.
از کوره راه پرپیچ و خم به سوی بزرگ راه درپائین ارنشاریج رفتند. تقریباً هشتصد متر به جاده اصلی مانده بود. هاروی سرش را برنگرداند تا سانی را تماشا کند مگر وقتی که نصف راه رفته بودند. صدای پای برهنه سانی را می‌توانست بشنود که برگ خشک یا شاخه‌ای را له می‌کرد. در بقیه راه برگ خشک یا شاخه‌ای نبود که صدای پای سانی را منعکس دهد.

در حاشیه يك قطعه زمین صاف ایستادند. چند اتوموبیل بگونه‌ای خشمگینی در بزرگ راه خاک آلود با سرعت زیاد در حرکت بودند و گرد و خاک آن‌ها پرده‌ای از خاک را به روی جاده می‌کشید. هاروی روی پاشنه پایش چرخید و يك راست توی صورت سانی زلزد و با خشم پرسید:

– اگر تو این کار را نکردی پس چرا خانم ناریسیا کالهون گفت که تو را در حین انجام آن دیده است؟ فقط او نبود که این حرف را زد. دو نفر دیگر هم گفتند.

هاروی خشمگین بود و خودش هم نمی‌دانست چه چیزی او را به خشم آورده است. به صورت سانی نگاه کرد. سانی با لحن جدی گفت:

– نمی‌فهمم وقتی من این کار را نکرده‌ام، چرا سفید پوستان می‌خواهند گردن من بگذارند.

داشتم در جاده راه می‌رفتم سرم به کار خودم گرم بود که دوشیزه کیتی از میان بوته‌ها بیرون پرید و مرا گرفت. نمی‌دانم چرا این کار را کرد. فکرمی کسردم شاید عقلت را از دست داده است. مرتب به من



می گفت که به کسی نخواهد گفت.

سعی کردم از او بپرسم که موضوع چیست، اما اصلا به حرف من گوش نداد. خودم می دانستم خوب نیست که من وسط جاده با يك دختر سفید پوست به ایستم. اما نمی توانستم جلوی او را بگیرم، محکم یقه مرا چسبیده بود وول نمی کرد و اصلا به حرف من گوش نمی داد. سعی کردم از دستش فرار کنم. اما مرا محکم تر گرفت به طوری که هر بار می خواستم حرکتی کنم، مراجوری تکان می داد که نمی فهمیدم منظورش چیست. می خواستم...

- آیا تو را می شناخت؟

- بله. قربان. مرا می شناخت. چون اسم کوچک مرا صدا

می زد.

و درست در همان موقع، خانم نارسیسا کالهن و کشیش فلتر با اتوموبیل خود از راه رسیدند و کنار ما توقف کردند. دوشیزه کیتی هرگز نگفت که من می خواسته ام به او تجاوز کنم. سپس، آن زن سفید پوست کیتی را گرفت و نگذاشت از آن جا برود. کشیش فلتر مرا به روی زمین انداخت. بعد، زن سفید پوست کیتی را مجبور کرد تا این حرف را بزند سپس به من اجازه دادند تا از آن جا به روم، ولی دوشیزه کیتی را با خود بردند.

آقای هاروی، این ماجرائی بود که اتفاق افتاده اگر خداوند بزرگ در این جا حضور داشت، همین حرف را می زد. آقای هاروی، می دانید که خداوند دروغ نمی گوید، نمی دانید؟

هاروی سرش را بر گرداند تا به سبانی نگاه نکند. نمی دانست چه کند، برایش بیشتر روشن شده بود که سانی مسئول این ماجرا نیست.



اگر سانی چندسال بزرگتر بود، یا اگر قبلا در دسری درست کرده بود، می دانست که لحظه ای درنگ نمی کرد و سانی را تحویل می داد. سانی را به طرف درختی می برد و او را به درخت می بست تا پیدا شدن او را به مردمی اطلاع دهد که دوشب و يك روز دنبالش می گشتند.

– اگر من تو را به دست مردان سفید پوستی ندهم که از دو روز پیش تمام جولی را زیر پا گذارده اند، وقتی بفهمند که من این کار را کرده ام مرا هوادار سیاه زنگی ها می دانند.:: مکثی کرد و با نوك پنجه پایش شنهای نرم را به هوا بخش کرد.

– ... شاید هم مرا از این جا بیرون کنند. این مردهایی که در آنجا جمع شده اند. دست های خود را برای دار زدن تو آماده کرده اند و هیچ کس از این لحظه به بعد نمی تواند مانع کار آنها شود.

سانی با اضطراب پرسید:

– منظورتان چیست آقای هاروی؟

هاروی سرش را با شتاب برگرداند تا ناگزیر نشود چشم های النماس آمیز او را ببیند. هاروی، بی آن که به پشت سرش نگاه کند، از کوره را سر ازیر شد. از روی يك چاله درمزرعه ای پرید و با شتاب از میان منداب های باریك گذشت.

سانی با يك متر و نیم فاصله دنبالش می آمد. هاروی سرانجام پس از چند لحظه سکوت به حرف آمد. در حالی که سعی می کرد توی صورت پسر سیاه پوست نگاه نکند، گفت:

– سانی، از این کاری که می کنم، بیزارم. اما این جا سرزمین سفید پوستان است. سیاه زنگی ها همیشه باید با این وضع بسازند. من نمی توانم این کار را متوقف کنم. فکر می کنم که راه و روش اینجا



این طور است .

سانی حرفی نزد. چشم‌هایش را تاب داد به طوری که سفیدی آن مانند عدلهای پنبه پاك نشده شد. او معنای حرف هاروی را فهمیده بود .

به سمت جاده رفتند. سرخود را زیر شاخه‌های کوتاه در بیشه درختهای گردو می‌کردند و با دقت از میان گل‌های رشتی که در هر طرف جاده قرار داشت عبور می‌کردند.

سانی با صدای آهسته‌ای گفت:

- آقای هاروی؟

هاروی ایستاد و سرش را برگرداند. تصمیم خود را قبلاً گرفته بود، اما نمی‌دانست اگر پسره یکباره به بیشه بزند و فرار کند، از او چه کاری ساخته است.

- چه می‌خواهی سانی؟

- آقای هاروی در حق من يك لطف كوچك می‌کنید؟

- چه کاری؟

سانی قدم جلو گذارد و با بازوان نیرومند خود شاخه‌ها را بکناری زد و با التماس به او نگریست و گفت:

- آقای هاروی، اگر فکر می‌کنید که ناگزیرید آن‌چه را که می‌گوئید انجام دهید، خیلی سپاس گزار می‌شوم که به جای دادن من به این آدم‌ها، مرا با يك گلوله بکشید.

هاروی نتوانست حرف بزند. غریب‌وار به او نگریست. احساس می‌کرد که در سراسر زندگیش او را ندیده است. دیگر نتوانست به - سانی نگاه کند. سرش را برگرداند و پاهایش در کوره راه به راه



افتادند و بدنش را به همراه خود بردند.

- آقای هاروی این کار را نمی کنید؟

- نمی توانم سانی.

- چرا آقای هاروی؟

هاروی سرش را از اینور به آنور تکان می داد تا از درد

شدیدی که در گردنش پیچیده بود بکاهد.

سانی دوباره با التماس پرسید:

- چرا آقای هاروی؟

هاروی درحالی که داشت روی زمین تلوتلو می خورد، گفت:

- برای این که تفنگ ندارم تا این کار را بکنم.



در نیمه روز بود که جف و برت از «نید مور» گذشتند، اما آن روز طولانی‌ترین روز زندگی جف به‌شمار می‌رفت. جیم کوچ را به آندرو و جونز فرستادند تا پیغام مبهمی را به قاضی بن آلن برسانند. در پی یک شب سرگردانی ملال‌آور، بی‌خوابی و گرسنگی، جف تسلیم سرنوشت خویش شد. با وجود این، در گوشه‌ای از ذهنش این امید وجود داشت که شاید به یاری یک معجزه می‌توانند دوباره در انتخابات پیروز شود.

جاده را در سکوت می‌پیمودند. سطح شوسه جاده سخت و ناهموار بود و گه‌گاه در دست اندازهایی به جلو می‌رفتند که اتوموبیل را به هوا می‌پرانید و گوئی می‌خواست آنرا تکه‌تکه کند. وقتی جف دیگر نتوانست این دست‌اندازها را تحمل کند، به برت گفت که آهسته‌تر برود. برت گفت:

شرط می‌بندم تعداد اتوموبیلهایی که در این دو روزه از این جاده رفت و آمد کرده‌اند بیشتر از تمام مادرانویه بوده باشد.
- به کمیسر راه خواهیم گفت تا چند بولدوزور به اینجا بفرستد و آنرا صاف کند وقتی که کار «دارزدن» تمام شد.



درست موقعی که دریکی از بیچ‌های جاده می‌پیچیدند، نزدیک بود يك نفر را که سوار یابو بود زیر بگیرند. که با یابو به یکی از فروشگاههای «نیدمور» می‌رفت تا يك سبد تخم مرغ بفرشد.

برت به موقع ترمز کرد. کشاورز که دريك دستش سبد تخم مرغ و دست دیگرش آزاد بود، نتوانست جلوی حرکت یابورا به طرف جاده بگیرد. برت اتوموبیل را به سمت دیگر جاده برد. کشاورز درحالی که یابورا متوقف می‌کرد گفت:

– روز بخیر، شما کلانتر مك كرتین هستيد، این طور نیست؟

جف که لبخند زورکی می‌زد، گفت:

– روز بخیر. فکرمی‌کنم که کلانتر باشم، دست کم تا موقع انتخابات. اگر بتوانم رأی کشاورزان خوبی مثل تورا بدست آورم، باز هم کلانتر خواهم بود. امسال به چه کسی رأی می‌دهی؟
مرد، سبد تخم مرغش را دست بدست کرد و گفت:

– هنوز تصمیم نگرفته‌ام. باید آنرا سبك و سنگین کنم. من پیش از رأی دادن فکرمی‌کنم.

جف که سعی می‌کرد بزور صورتش را خندان نشان دهد گفت:

– خوبه. من همیشه این جور رأی دهندگان را ستایش می‌کنم. مردم باید به سیاست‌مداری که بکار می‌گمارند اطمینان داشته باشند. بارها پیش آمده که يك آدم ناباب انتخاب شده و برای مردم دردسر درست کرده‌است.

کشاورز سرش را تکان داد. سبد تخم مرغها را دست بدست کرد



و گفت :

- چند لحظه پیش چیز عجیبی دیدم ...
سرش را برگرداند و به جاده پشت سرش نگاه کرد. سرش را
تکان داد.

- ... در هشتصد متری اینجا بود. می خواستم وقتی به «نیدمور»
رسیدم آنرا گزارش کنم.

جفت که از جای خود نیم خیز شده بود، پرسید:

- چه دیدی ؟

- يك سياه زنگی را . جالب بود. يك سياه زنگی را دیدم که قبلا
در این حول و حوش ندیده بودم. به سیاه زنگی های شهری می ماند. اما
تعجب می کنم که این اولین سیاه زنگی است که از پریروزتابه حال دیده ام.
همه سیاه زنگی ها به جنگل فرار کرده اند.

جف، در حالی که تقریباً ایستاده بود، پرسید:

- کجا می رفت؟ حالا کجاست؟

کشاورز سرش را تکان داد :

- روی يك زمین صاف. در آنجا، در کنار جاده ایستاده بود که
او را دیدم. جوری رفتار می کرد که انگار گیج و منگک بود. با دیدن
من فرار نکرد. با او حرف زدم اما مثل اینکه نشنید. خیلی تعجب کردم
چون هرگز در عمرم چنین سیاه زنگی ندیده بودم.

جف با آرنج خمود برت را تکان داد. سینه اش را به عقب و
جلو برد، گوئی که می خواهد اتوموبیل را پیش از روشن شدن از
از داخل هل بدهد. با صدای بلندی گفت:

- من باید بروم و بینم آنجا چه خبر است .



مهره‌های برت را سخت فشار داد و گفت:

- عجله کن بوت. عجله کن.

با شتاب در جاده حرکت کردند، بی آنکه به ناهمواری آن
بیاندیشند. جف، دو دستش را به دستگیره در گرفته بود. که گاه بر
می گشت و با بی‌قراری به برت نگاه می کرد. با هیجان گفت:

- خودسام است. حتماً سام بوده است. پس سام زنده است.

با سرعت پنجاه میل در ساعت می رفتند، اما جف می خواست
که تندتر بروند. دوباره شانه‌های برت را تکان داد. چشم‌هایش از
فرط هیجان برق می زد. جف گفت:

- برت، می دانی می خواهم چه کنم؟

- چه کار می خواهی بکنی کلانتر جف؟

- می خواهم ازداد گاه يك حکم عدم توقیف برای سام بگیرم
تا هیچ وقت دچار بازداشت قانونی نشود. آن وقت همه راه‌های گریز
را درپناه خواهد داشت. هر چه دلش بخواهد می تواند معاملات ماشین
کند و قانون با او کاری نخواهد داشت. می خواهم این کار را بکنم.
به محض این که به شهر برگشتم، این حکم را می گیرم.

ناگهان برت پایش را روی ترمز گذارد و اتوموبیل با صدای
گوش خراش ایستاد. در ده قدمی آنان سام برینسون 'ستاد و با دست-
پاچگی به آن دو نگاه می کرد. جف در اتوموبیل را با سرعت باز کرد.
بدن سام مثل آدم دچار تب و نوبه می لرزید. لباس کارش به قدری پاره
شده بود که گوئی آن را از تنک عملها دوخته بودند.

جف در حالی که خودش را می کشید و به طرف علف‌های هرزه

کنار جاده می رفت، فریاد زد:



– سام لعنتی. تمام این مدت را کجا بودی؟
سام وارد بیشه پشت سرش شد و در یک لحظه ناپدید گردید.
جف درحالی که سام را صدا می‌زد، بی آنکه به اطراف خود نگاه
کند در میان علف‌های هرزه راه می‌رفت. برت به سمت او دوید و
گفت:

– آرام باش کلانتر جف. شاید دوباره او را ببینم.
با دقت گوش فرادادند. گردن خود را دراز کرده و شاخ و
برگ درختان را کنار می‌زدند. صدای ضعیف و وحشت‌زده‌ای پرسید:
– شما هستید آقای جف؟
– خودم هستم، سام. نترس و بیا بیرون.
چند لحظه صبر کردند اما سام بیرون نیامد. جف با بی‌صبوری
فریاد زد:

– شنیدی چه گفتم سیاه رذل. بیا بیرون والا به توشلیک می‌کنم
الان تو را می‌بینم. نمی‌توانی از دست من پنهان شوی.
بوته‌هایی که در فاصله بیست قدمی آنها قرار داشت، تکان خوردند
و سام و جب به وجب جلو آمدند.
– کجا بودی سام؟
– آقای جف از من نپرس کجا بودم بلکه بپرس کجا نبودم.
در همه عمرم آنقدر ناراحتی نکشیده بودم.
وقتی سام به جلوی آندو رسید، اظهار ادب کرد. چشم‌هایش
مثل کاسه خون بود.
جف گفت:
– فکر نمی‌کردم زنده بمانی.



جف به اندازه‌ای ازدیدن سام خوشحال شده بود که هوس کرد به سویش برود و او را لمس کند تا مطمئن شود که زنده است: سپس با لحن خشن‌تری پرسید:

– همه جا دنبال تو گشتم، کجا رفته بودی؟

سام با یادآوری ساعت‌های گذشته، تنش به لرزه افتاد:

– آقای جف، آن سفیدپوست‌ها نزدیک بود مرا آن قدر روی زمین بکشند که پوست واستخوانم ازین برود...
به پاهایش نگاه کرد. پاشنه‌های کفش‌هایش از بین رفته و قسمت بالای کفشش آویزان شده بود.

– طنابی به گردن من انداختند و دریشه مرا دواندند. وقتی از این کارخسته شدند، مرا به عقب اتوموبیل بستند و به روی جاده کشاندند اول آن قدر تند می‌رفتند که نمی‌توانستم به آن‌ها برسم و روی زمین کشیده شدم. فکرمی کردم عمرم به سر رسیده است تا این که چند لحظه پیش سانی کلارک را پیدا کردند و مرا آزاد کردند.

جف فریاد زنان پرسید

– او را پیدا کردند .

– بله ، قربان. وقتی او را پیدا کردند مرا ول کردند. همین چند لحظه پیش بود. فکرمی کنم که حالا آن پسر سیاه مرده است.

– کجا بود؟

در آنجا، در پشت جاده که درخت‌های بید هست.

جف ساعتش را بیرون آورد و صفحه ساعت را نگرست. با ناخنش به صفحه شیشه‌ای ساعت فشارداد، گوئی که می‌خواهد عقر به‌ها را سریع‌تر به حرکت دز آورد. سپس سرش را بلند کرد. به خورشید



نگاه کرد و گفت:

- بامداد امروز دیر می گذرد...

به خورشید نگر بست و حرفش را ادامه داد:

- ... تا وقت ناهار چیزی نمانده است.

جف از نگاه کردن به ساعتش دست برداشت و به طرف اتوموبیل

رفت. برت پشت سرش می آمد. سام به آهستگی پرسید:

- آقای جف، می خواهید با من چه کنید؟

جف و برت سر خود را بر گرداندند و سام را دیدند که به داخل

بیشه می رود. جف گفت:

- بیا اینجا سیاه زنگی رزل. هرگز اجازه نمی دهم از چشم من

دور شوی. سوار ماشین شو. می خواهم ترا صحیح و سالم به زندان

ببرم.

همه سوار اتوموبیل شدند. سام به جای اینکه روی صندلی

بنشیند، به روی کف ماشین چمباتمه زد. سه یا چهار کیلومتری که جلو

رفتند، سام جف را صدا کرد. جف پرسید:

- چه می خواهی سام؟

- یادم رفت جریان خر گوش را برایتان بگویم.

- کدام خر گوش؟

سام مکثی کرد و گفت:

- خودم هم آنرا باور نمی کنم، اما به چشم خودم دیدم.

- چه چیزی را دیدی؟

- وقتی سفیدپوستان سانی را گرفتند. يك خر گوش از پیراهنش

بیرون پرید، درست مثل اینکه از شکم او بیرون آمده باشد. اما



خر گوش هنوز چند خیز بر نداشته بود که به طرفش تیراندازی کردند و او را تکه تکه نمودند. آقای جف از شما نمی خواهم این موضوع را باور کنید. خود من هم باور نمی کردم اما با چشم هایم دیدم.

جف و برت نگاه معنی داری به هم کردند اما هیچ کدام حرفی نزدند. جف بدنش را روی صندلی چرخاند و به سام نگاه کرد که به روی کف ماشین چمباتمه زده بود. سپس صورتش را برگرداند و جاده را نگریست.

درست پیش از اینکه آنها به پل فلوری برنج برسند، دو اتوموبیل داخل جاده شدند. با شتاب گذشتند و گردوخاکشان را به هوا پاشاندند. به قدری تند می رفتند که تشخیص آنها به سختی امکان داشت. برت گفت:

– مثل اینکه کار را تمام کرده اند، درست همان گونه که سام می گفت.

جف گفت:

– اگر واقعاً این طور باشد خوشحالم چون یکی از آن دو را نجات دادم.

در فاصله صد متری پل اتوموبیل های زیادی را دیدند که در جاده ایستاده و آن را مسدود کرده بودند. سایر اتوموبیل ها از میان علف ها دور می زدند.

با حرکت دست جف به روی بسازوی برت، اتوموبیل ایستاد. جف به برت گفت که اتوموبیل را در کنار جاده قرار دهد تا دیده نشود. سام از روی قسمت پشت اتوموبیل سرش را بلند کرد و وقتی دید که اتوموبیل حرکت نمی کند، دوباره نشست و ناله کرد.



برت با هیجان گفت :

- ما بدون کمک هیچ کاری نمی توانیم بکنیم. بهتر است به شهر برگردیم و چند کمک بیاوریم.

جف گفت :

- احتیاجی به کمک نیست. کار از کار گذشته است.

برت اتوموبیل را به داخل بیشه برد به طوری که اصلا از توی جاده دیده نمی شد.

جف به برت که در کنارش نشسته بود گفت:

- کار را تمام کرده اند. من به تو گفتم.

آن دو می توانستند جسم بی جان پسر سیاه پوست را ببینند که به شاخه درختی آویزان بود و حرکت می کرد. آنقدر گلوله زده بودند که بر گهای درخت ریخته بود. اما هنوز، دست کم، چهل یا پنجاه نفر در گروه های کوچک در اطراف درخت ایستاده بودند. دیگران در حال رفتن بودند. صدای يك یا دو اتوموبیل شنیده می شد که از نزدیکی پل شروع به حرکت کرده بودند. جف با لحن غم آلودی گفت :

- تنها کاری که حالا می شود کرد این است که پزشك قانونی را به این جا فرستاد. دیگر از ما کاری ساخته نیست.

برت بازویش را گرفت و گفت:

- بد نیست که اسم چند نفر را یادداشت کنیم تا اگر قاضی بن آلمن بخواهد برایشان پرونده سازی کند، به درد بخورد.

جف با شنیدن این حرف از جای خود پرید و بالحن محکمی گفت :

- نه. نمی خواهم خودم را داخل این بازی سیاسی کنم. مردم.



اما...

جف به سمت اتوموبیل رفت و برت را در میان بوته‌ها تنها رها کرد. چند لحظه بعد صدای برت را شنید که آهسته آهسته او را صدا می‌کرد:
- جف زود بیا اینجا.

جف برگشت تا ببیند برت چه کار دارد. برت با انگشت خود به جهت مخالف رودخانه اشاره کرد و گفت:
آنجا را نگاه کن!

کیتی بارلو از جهت مخالف می‌آمد. هیچ يك از مردان اطراف درخت او را ندیده بودند چون پانزده متر با آنها فاصله داشت. سپس کیتی ایستاد و به جنازه سانی که آویزان از طناب تاب می‌خورد نگاه کرد. با نهایت قدرت فریاد زد.
- او به من تجاوز نکرد.

صدای فریاد ناگهانی کیتی به مدت يك دقیقه در جنگل خاموش پیچید. کیتی به سمت جلو دوید و دیوانه‌وار فریاد زد:
- دروغ گفتم. او به من تجاوز نکرد.

مردهائی که به طرف پل می‌رفتند با شنیدن فریاد کیتی با شتاب به سمت درخت برگشتند. مردهائی هم که در آنجا بودند از فریاد او غرق حیرت شده بودند.

برت چند بار شنید که جف آب دهانش را قورت داد. کیتی در حالی که بین مردها می‌دوید به آن مشت می‌زد و فریاد می‌زد که:
- چرا حرف مرا باور نمی‌کنید. او به من تجاوز نکرد. هیچکس به من تجاوز نکرد. يك دروغ بود.

جنازه آویزان بر طناب، برای لحظه‌ای از حرکت باز ایستاد.



سپس، به آرامی در جهت مخالف شروع به حرکت کرد. چند نفر از مردها سرشان را بالا کردند و به جنازه نگاه کردند. جوری نگاه می‌کردند که گوئی آنرا قبلا ندیده‌اند.

کیتی فریاد زد:

– هیچکس به من تجاوز نکرد.

سرو وضع کیتی آشفته و غرق در گل بود، مثل اینکه تمام شب را توی مرداب مانده بود.

– به شما می‌گویم. آنچه که گفتم دروغ بود.

مردها به صورت نیم‌دایره دورش را گرفتند به طوری که برت و جف نمی‌توانستند کیتی را ببینند. کیتی فریاد می‌زد:

– از لروی لوگیت برسید. او می‌داند که من دروغ گفتم! از او به پرسید لروی می‌داند.

کیتی به طرف درخت دوید که جنازه به آن آویزان بود. مردها دنبالش می‌رفتند. کیتی فریاد زنان گفت:

– چرا نمی‌روید از لروی لوگیت به پرسید. او به شما خواهد گفت که من دروغ گفتم.

برای لحظه‌ای در سراسر جنگل سکوت برقرار شد. تنها صدائی که جف و برت می‌توانستند بشنوند صداهائی بود که در گلو خفه می‌شد. مردها به درخت نزدیک‌تر شدند. جف و برت توانستند سایه کیتی را ببینند که بین مردها حرکت می‌کرد. فریادی دلخراش جنگل را لرزاند و غریو فریادهای خشم در پی آن به گوش رسید. یک زاغ آبی‌رنگ شتابان از میان شاخه‌های یک درخت پرید و درحالی که به



شدت ناله می کرد در مسیر انشاریج ناپدید شد. جف از جای خود پرید و پرسید:

- برت چه خبر است؟

- اصلا نمی توانم ببینم.

- اگر جان کیتی در خطر باشد باید به او کمک کنیم. اما فکر نمی

کنم به او صدمه ای برسانند، این طور نیست؟

برت سکوت کرد. يك قلمه را در دستش فشرد و گفت:

- فکر نمی کنم به کیتی آزاری برسانند مگر آنکه خشمگین شوند.

جف خود را محکم به درخت جوان و نیرومندی تکیه داد.

عرق از سرو صورتش سرازیر شده بود.

کیتی دوباره فریاد کشید اما صدایش ضعیف و سست بود.

مردها با همان شتابی که جمع شده بودند، به سمت پل دویدند. یکدیگر

را هل می دادند و دشنام می دادند. برای نخستین بار، جف و برت دیدند

که بارانی از سنگ در هوا جریان دارد. سپس وقتی آخرین تکه سنگ

به کیتی خورد، بی آنکه صدائی ایجاد کند، به زمین درغلثید.

جف بازوی برت را گرفت تا روی پایش بلند شود. هیچ کدام

حرفی نزدند. ناگهان یکی از مردها برگشت و سنگ بزرگی را به

طرف کیتی انداخت. سپس با شتاب درحالی که پشت سرش را نگاه

می کرد به طرف پل دوید. جف سعی کرد بگوید:

- برت ...

هنگامی که صدای گوش خراش اتوموبیلها بيشه را پر کرده بودند،

جف و برت از میان بوته ها حرکت کردند. برت زودتر از جف به کنار

درخت رسید. روی زمین زانو زد و کیتی را بلند کرد و او را در آغوش



گرفت. در این موقع جف به کنار درخت رسید. برت گفت:

– کیتی ...

کیتی چشمهایش را باز کرد و از میان موهای پرپشت و براقش به آن رو نگریست.

برت موهایش را کنار زد. لبخند بی‌رمقی زد و گفت:

– به لروی بگوئید...

و لبخندش محو شد

برت به آرامی او را روی تخته سنگی گذاشت. بلند شد.

چشمهایش دنبال جف می گشت:

– کلانترجف، کله‌اش مانند یک... افتاد.

از حرف زدن باز ایستاد و به جف خیره شد و گفت:

– کله‌اش...

جف سرش را تکان داد و صورتش را برگرداند. جف به طرف

ساحل رودخانه رفت و به آبهایی نگریست که در زیر یک الوار چرخ می‌خوردند.

وقتی سرش را برگرداند و به درخت نگاه کرد برت را دید

که حیرت زده کنار جسد بیجان کیتی ایستاده و بالای سرش جنازه

سانی به روی طناب چرخ می‌خورد. جف دستش را به صورتش کشید و

چشمهایش را که چون کاسه خون شده بود، مالید.

جف از آنجا که ایستاده بود دور شد، و درحالی که راه می‌رفت

گفت:

– این ماجرا باید برای همیشه به دازدن سیاه پوستان پایان دهد.

برت به سویش دوید و پرسید:



- چه گفتمی کلانتر جف؟

جف با کلمات شمرده تری گفت:

- هیچ، پسر. باید بسا عجله به شهر بر گردیم و موضوع را گزارش کنیم. پزشك قانونی می خواهد بداند که موضوع چیست، چون تحقیق درباره علت مرگ و وظیفه اوست او باید همه چیز را بداند تا وظیفه اش را، همانگونه که می بیند، و بدون ترس یا موضع گیری خاصی انجام دهد.

جف بی آنکه جلوی پایش را ببیند، به طرف جاده رفت. بسا صدای بلند گفت:

- این يك سو گند استوار برای انسانی است در شغل دولتی که بدان سو گند خورده بود. گمان می کنم سو گند خود را فراموش کرده بودم.

سپس به تنهایی به راه خود ادامه داد.



@caffeinebookly



caffeinebookly



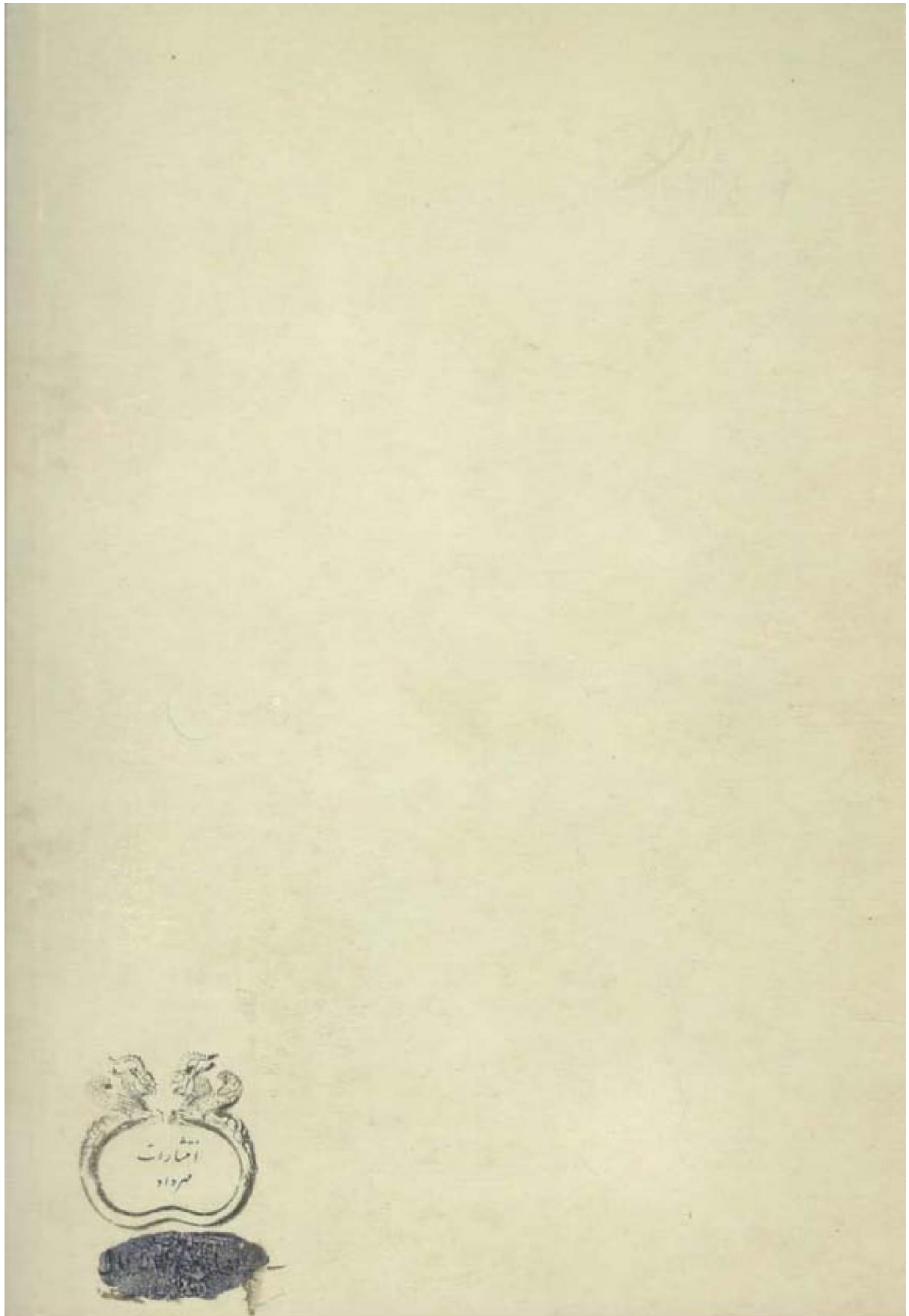
@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly